

بازدید شد

۱۳۸۱

۷۷۲۵۴

شماره ثبت کتاب



کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب ترجمه مجلس الحلیه

۱۶۱۰

تاریخ ثبت

۱۶۱۰



۱۶۱۰

۱۰۸۱۵-ف

بازدید شد  
۱۳۸۱  
۷۷۲۵۴  
شماره ثبت کتاب  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتاب ترجمه مجلس الحلیه  
۱۶۱۰  
تاریخ ثبت  
۱۶۱۰  
۱۰۸۱۵-ف

بازدید شد  
۱۳۸۱  
۷۷۲۵۴  
شماره ثبت کتاب  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتاب ترجمه مجلس الحلیه  
۱۶۱۰  
تاریخ ثبت  
۱۶۱۰  
۱۰۸۱۵-ف

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶

در بیان

بسم الله الرحمن الرحيم  
سیاس و ستایش آن خدا را که واجب الوجود است  
و هر چه خردیت ممکن الوجود است و هر چه ممکن الوجود  
کرده است و هر چه واجب الوجود است از اجناس و انواع  
علیه نبوی که در هیچ جزئی علی نبی نباشد و هر چه نبی نباشد  
افتاد و معلول است و است و او علت همه موجودات است  
بتفصیل و معنی و هستی و عقلی و این همه تفریق است  
و است و همه جزایوی قایم است و او خود قایم است  
و از هر چه در رسم و وضع و طبع و حقیقت منزله است  
و هر چنانچه صفت ویرا باشد از هر ممکن الوجود است  
وی واجب الوجود است و حی است و حیوانه و نبات  
و عالم است و علم وی جزوی نیست و قادر است و قدر  
او جزوی نه و محیط است بوجود است و احاطه است  
و چون خواست که عالم را از انجا برید و او در بعضیات  
خویش حرکت و سکونی و تیزی از وجود خویش نه  
از الزام دیگری جوهری بدید کرد و از انجا جوهر حرکت



کتاب

بید کرد و از حرکت سکون کرد و تا حرکت فاعل ترا  
شد و سکون فاعل برود شد و باز حرکت فاعل  
پیوست شد و برودت فاعل رطوبت شد و برودت  
خویش از ان چهار اصل چهار عناصر خرد از حرارت  
آزید و از رطوبت هوا آفرید و از برودت آب آفرید  
و از پیوست خاک آفرید و جوهر اصل را فیض داد و  
از ان فیض جوهری دیگر کرد و از ان جوهر مطلق  
کرد و از جسم مطلق سموات و کواکب ساخت و درش  
و هوا و آب و زمین را بترتیب مرکز سموات کرد و  
را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اجسام کرد و هوا  
را عالم ملکات کرد و زمین را عالم نبات و معادن و حیوان  
کرد و چندین نزار عجایب دین و دنیای بدید کرد و عالم  
سجای و در حکم عالم علوی کرد و هر دو را حکم جوهر اصلی  
کرد و از چندین اجناس و انواع بشری را بر کرد و  
وی را بعقل و رای و تمیز نیار است و از قوه بر د عالم  
در وی ترکیب کرد و از ایشان ستمان فرستاد و بر ستمان

بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم

سیاس و ستایش آن خدا را که واجب الوجود است  
و هر چه خردیت ممکن الوجود است و هر چه ممکن الوجود  
کرده است و هر چه واجب الوجود است و انواع  
علتی برید کرد و هیچ چیزی علتی ندارد و هر چه نام سنی بر وی  
افتاد معلول نیست و او علت همه موجودات است  
بتفصیل و معنوی و حسی و عقلی و این همه تربیت فعل  
و است و همه چیز با وی قایم است و او بخود قایم است  
و از هر حد و رسم و وضع و طبع و جهت منزله است  
و در این صفت ویرا باشد که ممکن الوجود است  
وی واجب الوجود است و حی است و هیوة وی نیست  
و عالم است و علم وی جزوی نیست و قادر است و قدر  
او جزوی نه و محیط است بموجودات و احاطه او  
و چون خواست که عالم را از ناچیز بدیاد و در بنیاید  
خویش بی حرکت و سکونی و تیزی از وجود خویش به  
از الزام دیگری جوهری بدید کرد و از آن جوهر حرکت



بسم الله الرحمن الرحيم

بید کرد و از حرکت سکون کرد و حرکت فاعل آن  
شد و سکون فاعل برودت شد و باز حرکت فاعل  
پسوست شد و برودت فاعل رطوبت شد و برودت  
خوش از این چهار اصل چهار عناصر فرید از حرارت است  
افزید و از رطوبت هوا افزید و از برودت آب افزید  
و از پسوست خاک افزید و جوهر اصل را فیض داد و  
از آن فیض جوهری دیگر کرد و از آن جوهر جسم مطلق  
کرد و از جسم مطلق سموات و کواکب ساخت و زمین  
و هوا و آب و زمین را بترتیب مرکز سموات کرد و  
را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اجساد کرد و سموات  
را محل ملائکه کرد و زمین را محل نبات و معادن و حیوان  
کرد و چندین نزار عجایب درین دو عالم بدید کرد و عالم  
سغلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو را حکم جوهر اصلی  
کرد و از چندین اجناس و انواع بشری را بر کرد و  
وی را بعقل و رای و تمیز نیاز است و از قوه هر دو عالم  
در وی ترکیب کرد و از ایشان نعمان فرستاد و در جهان



بسم الله الرحمن الرحيم



بسم الله الرحمن الرحيم



نصف علی

سم الله الرحمن الرحيم  
سیاس و ستایش آن خدا را که واجب الوجود است  
و هر چه خردیت ممکن الوجود است و هر چه ممکن الوجود  
کرده است و هر چه واجب الوجود است از اجناس و انواع  
علی برید کرد و هیچ چیزی علی نماند و هر چه نام سنی بروی  
افتاد معلول و است و او علت همه موجودات است  
بتفصیل و معنوی و حسی و عقلی و این همه تربیت فعل  
و است و هم چنان بودی قایم است و او بخود قایم است  
و از هر حد و رسم و وضع و طبع و جهت منزله است  
و در این صفت و برابری ممکن الوجود است  
وی واجب الوجود است و حی است و حیوانه و حی است  
و عالم است و علم وی جزوی نیست و قادر است و قدر  
او جزوی نه و محیط است بموجودات و احاطه دارد  
و چون خواست که عالم را از ناچیز بیدار و در بختی است  
خویش حرکت و سکونی و توحیدی از وجود خویش به  
از الزام دیگری جوهری بیدار کرد و از آن جوهر حرکت

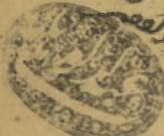


کتاب

پیدا کرد و از حرکت سکون کرد تا حرکت فاعل را  
شد و سکون فاعل برودت شد و باز حرکت فاعل  
پیوست شد و برودت فاعل رطوبت شد و بخود  
خویش از آن چهار اصل چهار عناصر فرید از حرارت  
آفرید و از رطوبت هوا آفرید و از برودت آب آفرید  
و از پیوست خاک آفرید و جوهر اصلی را فیض داد و  
از آن فیض جوهری دیگر کرد و از آن جوهر جسم مطلق  
کرد و از جسم مطلق سموات و کواکب ساخت و زمین  
و هوا و آب و زمین را بقدرت مرکب سموات کرد و  
را عالم ارواح کرد و زمین را عالم اجساد کرد و بخود  
را مخلطای که کرد و زمین را مخل نبات و معادن و حیوان  
کرد و خدای عز و جل را عالم بدید کرد و عالم  
سغلی را در حکم عالم علوی کرد و هر دو را حکم جوهر اصلی  
کرد و از جنس اجناس و انواع بشری را بر کرد و  
وی را بعقل و رای و تمیز نیاز است و از قوه هر دو عالم  
در وی ترکیب کرد و از ایشان ستمان فرستاد و ستمان

کتاب

نصف علی



نصف علی



نصف علی





ملائکه فرستاد صلوات خدا بر ایشان ما و که ما را  
 راه راست نمودند و شریعت خدا را آشکارا کردند  
 و بدان به روزی ما خود استند و با هر کس سخن در خور  
 وی گفتند و با فاطمه حکمت آشکارا کردند و با عامر  
 گفتند و بدین هر دو راه خدای تعالی نمودند و عالم را  
 از لغو و بیهوشی پاک کردند و درود خدای تعالی بر ایشان  
 باد و خاصه بر سیمه که فاطمه النبیین و سید المرسلین بود  
 محمد بن عبد الله بن عبد المطلب صلوات الله علیه  
 و بعد از ایشان درود خدای بر امامان و فیلسوفان  
 و حکیمان خدا شناس باد که خداوند قیاس اند و حل  
 کننده مشکله اند و نمایند راه راست اند **اما بعد**  
**ازین** بداند که کتابها بسیار است و بیشتر لغت  
 تاریست و اندکی بلغت پارسیت و در آن کتابها  
 هیچ غلطی نیست مانند سرود اخزان و کتاب نام با خدا  
 و مرزبان نامه و آنچه بداند و ما هیچ کتابی نیافتیم از این  
 در حکمت بکار آید که از ریاضی و منطقی و طبیعی و الهی

جمله در وی باشد مگر در شش نامه و آن بلفظی سخت  
 مشکلات و بیشتر اشارات و بعضی مرزبان  
 و کتاب مجمل الحکمه مجموعه است و لیکن مخفی مرزبان  
 و در آن مشو بسیار است و ما یک دو جای دیدیم که ای  
 کتاب را سارسی نقل کرده اند و چنان مرزبان گفته  
 و حشوهای مانند حسن اتفاق افتاد که این ضعیف  
 را فرمودند که این کتاب پارسای دری نقل کنند و چه  
 حشو است از وی دور کنند و چه مرزبان است  
 اشکارا کنند و از حد مرز قهر که ما فرما نریم  
 که فقیه ما فرمان برداری توفیق بار آورد و این اول  
 و این رساله ایست که چون مدخلی است در این غلطی  
**خلاصه رساله اول از ریاضیات در اثبات طبعی**  
**از جمله نجاه و یک رساله که معروفست با خوان**  
**الصفا و خلان الوفا** اسم الله الرحمن الرحیم  
 بدانکه علوم کلی چهار نوع است اول ریاضیات دوم  
 منطقیات سیموم طبیعیات چهارم الهیات

در این کتاب  
 از ریاضیات  
 منطقیات  
 طبیعیات  
 الهیات



و ریاضیات چهار نوع است اول از ثانی و  
 آنچه خاصیت عدد و تعلق دارد دوم هندسیات  
 سیوم میات افلاک چهارم علم موسیقی و بزرگترین  
 کسی که در علم اعداد و خاصیت عدد سخن گفته است  
 فیثاغورس حکیم بوده است و او چنان یاد کرده است  
 که نخست سخن در عدد است که گوئیم اعم اسمی است  
 و پیاپی چنان باشد و شیئی یا یکی بود یا بسیار و یکی بر دو  
 وجه باشد و جمعی را حقیقی گویند و جمعی را مجازی و یکی  
 به حقیقت آن بود که ویرا جزو نبوده که مانند سوس میا  
 نقطه خوانند و یکی مجازی چنان بود که گویند ده یکی و صد یکی  
 و هزار یکی چنانکه در رقوم حساب میاید و از ده  
 تا صد تا هزار و بزرگتر است بر سر یکدیگر گرفته و هر  
 نام بسیاری بر وی افتد یا عادی باشد یا معدود و معدود  
 بی عادی هرگز نباشد و عادی معدود باشد و معدود  
 نوع باشد یکی را صحاح گویند و یکی را کسور و اصل  
 عدد و از یک است که مثل از دو است و مبداء هم عدد

است و صحاح و کسور هم از وی خیزد و بوی باز گردد  
 و دو دو یک باشد بر سر یکدیگر گرفته و همچنین صد و صد  
 و اما کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از روی حقیقت  
 خود کسور نیست از برای که آنچه گویند نصف آن هم یکی  
 از دو باشد از آنکه چون در نیم نگری در آن حال که جدا باشد  
 آن یکی باشد بی خلاف و همچنین ثلث و ربع و غیره  
 ای ما لایقناهی و این معنی محاسبان در حساب نیست  
 یاز گویند و این جمله که یاد کردیم چهار مرتبه باشد اما  
 عشرات مات الوف اما از یکی باشد تا ده  
 عشرات از ده باشد تا نود و مات ارضه باشد تا  
 نهمصد و الوف نه از تا نه هزار و الوف بیست و نه  
 باشد تا چند آنکه شود و از آنست که محققان گویند که  
 مرتبه سه است اما آحاد نه یک باشد بر سر یکدیگر نشاند  
 و هر یک را از این نه گانه عقدی خوانند و عشرات نه بار  
 ده باشد تا نود و آن نه عقد باشد ضانکه سی رتبه عقد  
 خوانند و پنجاه راجع عقد و نود و آن عقد و همچنین صد را



و ریاضیات چهار نوع است اول ازشا طبعی  
 آنچه خاصیت عدد و تعلق دارد دوم هندسیات  
 سیوم میات افلاک چهارم علم موسیقی و بزرگترین  
 کسی که در علم اعداد و خاصیت عدد سخن گفته است  
 فیثاغورس حکیم بوده است و او چنان یاد کرده است  
 که نخست سخن در عدد آنست که گوئیم اعم اسمی است  
 و پیاپی چنان باشد و شش یا یکی بود یا بسیار و یکی بر دو  
 وجه باشد و یکی را حقیقی گویند و دیگری را مجازی و یکی  
 به حقیقت آن بود که ویرا جزو نبوده که مانند سوسیرا  
 نقطه خوانند و یکی مجازی چنان بود که گویند ده یکی و صد یکی  
 و هزار یکی چنانکه در رقوم حساب میاید و از ده  
 تا صد تا هزار و بزرگتر است بر سر یکدیگر گرفته و هر  
 نام بسیاری بر وی افتد یا عادی باشد یا معدود و معدود  
 بی عادی که نباشد و عادی معدود باشد و معدود  
 نوع باشد یکی را صحاح گویند و یکی را کسور و اصل  
 عدد و از یک است که شش از دو است و بعد از آن عدد

آنست و صحاح و کسور هم از وی خیزد و بوی باز گردد  
 و دو دو یک باشد بر سر یکدیگر گرفته و همچنین صد و صد  
 و اما کسور بلفظ او را کسور گویند و الا از روی حقیقت  
 خود کسور نیست از برای آنکه آنچه گویند نصف آن هم یکی  
 از دو باشد از آنکه چون در نیمه نگیری در آن حال که جدا باشد  
 آن یکی باشد بی خلاف و همچنین ثلث و ربع و غیره  
 ای ما لا یقنای و این معنی محاسبان در حساب نیست  
 یا از گویند و این جمله که یاد کردیم چهار مرتبه باشد اما  
 عشرت مات الوف آحاد از یکی باشد تا ده  
 عشرت از ده باشد تا نود و مات اربعه باشد تا  
 نصد و الوف از نصد تا نه هزار و الوف بیست و نه  
 باشد تا چند آنکه شود و از آنست که محققان گویند که  
 مرتبه سه است اما آحاد نه یکی باشد بر سر یکدیگر نشان  
 و هر یک از این نه گانه عقدی خوانند و عشرت نه بار  
 ده باشد تا نود و آن نه عقد باشد ضانکه سی و نهم عقد  
 خوانند و پنجاه راجع عقد و نود و نه عقد و همچنین صد را

آنست



یک عقد خوانند و دویست را دو عقد و مقتصد را هفت  
عقد و نصف را نه عقد و دیگر را از یک عقد خوانند  
دو هزار را دو عقد تا چند آنکه رسد و بدانکه این مراتب  
نه چنانست که شاید گفت که از وجه ضرورت چنینست  
بل وضعی است که حکیمان نموده اند موافقت آنرا که  
پیشتر موجودات بعد چهار است مانند طبع چهار  
حرارت و برودت و رطوبت و پیوست و ارکان  
که نش و هوا و آب و زمین و فصل چهار گانه که بها  
و تابستان و خزان و زمستان است و اخلاط چون خون  
و صفرا و بلغم و سودا و بادها خون شمال و جنوب و صبا  
و دیور و وند چهار گانه طالع و سابع و وند السماء و وند  
الارض و جهت چهار گانه خون شرق و غرب و شمال  
و جنوب پس این موافقت را مراتب چهار گانه نموده اند  
و سبب آنکه پیشتر امور طبیعی چهار افتاده است  
که آنچه مابعد الطبیعه است هم بجهت چهار است چنانکه ابتدا  
از واجب الوجود کنند گویند باری تعالی و عقل فعال و

نفس

نفس کلی فکلی و میوی اولی و نسبت باری عز و علا با  
موجودات جمیع چنانست که نسبت کلی با جمیع عدد و نسبت  
عقل چون دو و نسبت نفس چون سه و نسبت میوی  
حس چهار و اما از خاصیت اعداد یکی آنست که اگر چه  
عدد با بسیار باشد ایشانرا از چهار مرکب شاید کردنی  
از یکی تا چهار بدین صورت ۱ ۲ ۳ ۴ هم مثل چنانکه یکی  
بر چهار افزای می شود و اگر دو و بر افزای شش شود  
و اگر سه بر افزای هفت شود و چون چهار بر چهار  
افزای هشت شود و چون دو و سه بر چهار افزای ده شود  
نه شود و چون یکی و دو و سه بر چهار افزای ده شود  
و همچنین جمیع عدد را از یکی تا چهار مرکب شاید کرد و اگر کسی  
خواهد که بداند که باری سبحانه چگونه ابداع عقل و نفس و  
میوی را بپایه که این اصل را که گفتیم اعتبار کند باری  
عز و علا اول چیزی را که پدید از نور و حد اینست  
خوش جوهری بسیط بود که او را عقل فعال خوانند  
چنانکه مادی را مرکب کنیم از یکی دیگر و نفس کل چون سه



همچنانکه دور را مرکب کنیم باری تمام عقل را از نور پاک  
 خویش سافریه از نور عقل جوهری پافریه و آن نفس کل  
 و از نفس کل میولی را سافریه چون چهار عنصر پس از سبب  
 بتوسط عقل و نفس همه خلایق را پافریه و همچنانکه گفتیم که  
 از چهار همه عدد ما را ترکیب شاید کرد این مثال نکه دارد  
 حق واجب الوجود و عقل و نفس و میولی پس هر چه شریفتر  
 منزله عقل است و هر چه شرف وی کمتر است از عقل منزله نفس  
 و آنچه در زیر ویست در عالم موجودات منزله میولی  
 پس باید که بدانند که همچنانکه اعداد تا مائتینا می از یکدیگر  
 آید و باز گشت همه یکی بود و یکی همچنانست که اول بودن  
 از وی بگاست و نه متغیر شد و نه از حال خویش گشت  
 نه در اول که از وی بدید آمد و نه در آخر که بوی باز گشت  
 همچنین باری تعالی اصل همه موجودات است و اصل همه  
 موجودات از ویست و علت هر چیزی او است و با کثرت  
 همه بدو است و متغیر نشود و در وی زیاده و نقصان  
 نیاید و همچنانکه یکی در همه عددی است و همه شمار را محیط است

باری عز و علا بهر موجودات محیط است و اول و  
 آخر همه است و همچنانکه یکی در یکی می مانند است باری  
 را مانند نیست و چنانکه همه عدد یکی مانند و یکی همه عدد  
 مانند باری شد همه چیز از موجودات مانند و همه موجود  
 بوی مانند پس گوئیم که کسور را اصل از یک است از آنکه  
 نصف یکی باشد از دو و ثلث یکی باشد از سه و ربع یکی  
 باشد از چهار و غرض یکی باشد از پنج و همچنین تا مال است  
 و هر عددی را از کسور و صحیح خاصیتی هست و خاصیت  
 آن باشد که همه چیز دیگر در آن شرکت ندارد و بوی از  
 اجناس اما خاصیت یکی آن باشد که اصل همه عدد است  
 و همه عدد از وی آید و همه حسابها را بشمارد از ز و ج و  
 و خاصیت دو آن باشد که اول عدد است مطلق و نیست  
 زوجی است و خاصیت سه آنست که اول فردی است  
 و ثلث از وی خیزد و خاصیت چهار آنست که اول عدد  
 مربع که از ضرب دو اندر دو آمده است و اول عددی  
 مجذور است و خاصیت پنج آنست که هدا آنکه میرا



در خبری ضرب کنی خوشی را که دارد چنانکه در پنج دست  
 و پنج بار اید پست و در پست و پنج ضرب کنی شصت دست  
 پنج بود و همچنین تا لا ینتهای و اول عددی دایره است و  
 خاصیت شش است که پنجین خوشی را که دارد و  
 اول عددی نام است و خاصیت هشت است که  
 اول عددی کامل است و خاصیت هشت است که اول  
 عددی که در دست و خاصیت نه است که اول عددی  
 فرد است که او را جز است و خاصیت ده است که اول  
 عددیست از عشرات و خاصیت یازده است که اول  
 عددی است و خاصیت دوازده است که اول  
 عددی را بد است و خاصیت همه عددی است که نیم  
 دو کنایه خوشی باشد مثال این چنانکه پنج که کنایه را او  
 و چهار جمله بود و نیم دی پنج باشد و چهار که دو کنایه  
 او سه و پنج بود که هشت باشد و چهار نیم دی باشد و یکی  
 را دو و هشت نیم است بل و یکی کنایه است و آن دو  
 و یکی نیم دی باشد و اما عدد نام آن باشد که چون اجزاء

وی جمع کنی لی کسوری پنج خوشی بود چون شش او  
 نصف و ثلث و سدس است چون هر سه جمع کنی شش  
 مثلا سدش شش یکی و ثلث دو و نصف سه جمله باشد  
 و این نخست عددی نام است اما هفت که عددی کامل  
 مقصود است که در هفت معانی هم عددی است چنانکه  
 هم عددی یا زوج باشد یا فرد یا زوج و فرد یا یکدیکر باشد  
 در هفت هم معانی است که زوج یا زوج اول بود یا زوج  
 ثانی و فرد یا فرد اول بود یا فرد ثانی و در هفت هم زوج  
 اول است و هم زوج ثانی و هم فرد اول است و هم فرد ثانی  
 حساب کرده و چهار و سه و پنج و اگر فرد اول و زوج ثانی جمع  
 کنی هفت باشد و اگر زوج اول را با فرد ثانی جمع کنی  
 باشد اما هشت که ملکعت از است که در دو چهار را  
 و چهار در هشت باشد و هشت نخست عددی نخست  
 از آنکه پنج عددی تا ملکعت نشود و مجسم شود چنانکه  
 که او را طول و عرض و عمق باشد و هر خطی را دو سر یک  
 و آن عمق را دو جزو بود و چون در عرض زنی چهار شود



و چون در طول زنی هشت شود و این مثال نقطه و  
خط وسط و جسم باشد و همچنین گویم که هر عددی  
یا فرد باشد یا زوج اما زوج آن باشد که او را بدو نیم  
شاید کرد و فرد آن باشد که او را بدو نیم شاید کرد اما که  
کسور را بدو از زوج چون یکی بکشد یا یکی را افزاید  
شود و اما فرد را اگر یکی را افزاید و اگر یکا باشد زوج شود  
اما نشو از زوج آن باشد که از دو باشد و دو و دو و دو  
می افزاید و اما مضاعف می کنند چون دو و چهار و هشت  
و هشت و شانزده اما نشو از فرد آن باشد که از یک یا  
گشت و دو و دو و دو می افزاید و چنانکه باشد چون  
یکی و سه و پنج و هفت و نه و زوج می باشد اول را از  
زوج خوانند و دوم را زوج از زوج خوانند و سیم را  
زوج از زوج و از زوج خوانند اما زوج مطلق بر همه جمعیتی  
افزاید اما زوج فرد آن باشد که چون او را بدو نیم کنند  
فرد شود چون شش و ده و سی و پنجاه و اما نه این اما از  
زوج آن باشد که او را تا یکی رسد بدو نیم شاید کرد

چون چهار و هشت و شانزده و سی و دو و شصت و صد  
و مانند این اما زوج از زوج و فرد از فرد باشد که چنان  
او را بدو نیم شاید کرد اما یکی از سه چون هشت و پنج  
بدو نیم اما فرد یا فرد اول بود یا فرد مرکب فرد اول آن  
بود که او را از یکی شمارد چون سه و پنج و هفت و نوزده  
سی و ده اما فرد مرکب آن بود که فردی را در دیگری ضرب کنند  
که هر یکی او را نتواند شمارد چون سه که اگر او را در پنج ضرب  
نکنند نه باشد که او را هم یکی شمارد و هم سه و اگر در پنج نهند  
پانزده شود که هیچ ادرای شمارد و هم سه و همچنین الی  
لا بیانی و بدو یکدیگر گویم اعداد سه نوع است یکی را نام  
حکایت و دیگری را زاید و سیم را ناقص اما نام آن عدد با  
که چون اجزای وی را جمع کنند هیچ خدیش باشد چنانکه شش  
و بیست و هشت و چهار صد و نود و شش و هفت هزار  
و صد و بیست و هشت که این اعداد را چون اجزای آن  
جمع کنی مثل ایشان باشد چون شش که او را نصف و ثلث  
و سدس است که چون جمع کنی مثل وی باشد و بیست و

و هشت



همچنین اما عدد را باید آن بود که چون اجزاء وی جمع شوند از  
 وی باشد چون دوازده و بیست و شصت و مانند اینها  
 و دوازده را نصف شش است و شصت او چهار است و ربع  
 سه سدس و دو و نصف سدس و یکی هشت شانزده است  
 و بیست و شصت همچنین اما عدد ناقص آن بود که در  
 اجزاء وی جمع کنند کمتر از وی باشد چون شصت و ده و ده  
 این چنانکه شصت که نصف او چهار است و ربع او دو است  
 و ثمن او یکی است و هفت باشد سدس شصت یکی که یکدوم  
 ناقص است و چون ده که او را نصف و خمس شصت  
 سه و ده و یکی است و هفت باشد دوازده و ده که باید  
 چنانی از جمله خاصیت اعداد بر نظم طبع است که از یکی  
 چند آنکه خواهی جمع کنی آنچه جمع شده باشد برابر باشد با آنکه  
 اگر یکی بر سر اصل افزایند و در نیمه اصل ضرب کنند معلوم  
 که از یکی تا ده بر هم که یکم کی را برده افزایند و در پنج ضرب کنیم  
 که نیمه ده است و آن تمام و پنج بود و در هر پنج بود و در  
 قیاس بود مثالی دیگر از یک تا شصت یکی بر سر شصت افزایند

شود و در چهار ضرب کنند که نیمه شصت است سی و  
 شش باشد پس اگر عددی فرد بود مثلاً از یکی تا پنج طریقی  
 بود که آن را جمع کنیم و نیم باشد این دو نیم را بجز  
 سه شود در پنج ضرب کنند باز ده شود مثالی دیگر از یک تا  
 پنج در پنج ضرب کنند و پنج اصل بر وی افزایند ماضی شود نیم  
 آن باز ده بود و این طریق باز پنج و فرد مطرد است و سایر  
 مثالی دیگر از یکی تا یازده یا زده را بدو نیم کنیم و نیم  
 این نیم را بجز کنند ماضی شود و در یازده ضرب کنیم نیم  
 و شش باشد و جمله برین قیاس بود **فصل در ضرب**  
 که نیم ضرب تضعیف عددی باشد از دو گانه بقدر یکی  
 چنانکه کوسم شش در هفت اگر خواهم شش بار کوسم یکم  
 و اگر خواهم هفت بار شش بر کوسم هفتم و دو باشد و این  
 حد ضرب است اما جمله ضرب سه نه شصت یا صحیح در صحیح باشد  
 یا کسور در کسور یا صحیح و کسور در یکدیگر باشد و این جمله  
 انواع ضرب است و به تفصیل همان بود که کوسم ضرب شش  
 سوه باشد اول صحیح در صحیح دوم صحیح در کسور سوم

است



صحاح و کسور در کسور چهارم کسور صحاح و کسور پنجم صحاح  
 و کسور در صحاح و کسور ششم کسور در کسور و در ضرب  
 و آنچه از مع و نیست مثنی بسیار است که در خود این  
 جایگاه نیست و ما این مثال کردیم از این طریق باشد  
 و ضرب ده نوع باشد یا اتحاد و اتحاد باشد یا اتحاد در  
 مراتب یا اتحاد در مراتب یا اتحاد در الوف یا مراتب در  
 مراتب یا مراتب در الوف یا الوف در الوف و این ده  
 نوع است و در این نوع ضربی شود الا که هیچ این باشد  
 پس گوئیم باید که ضرب بقوه عشرات و مراتب و الوف را  
 نقل کنیم با اتحاد صا که بیست را ده و کبریم و بی را سه  
 و حاصل را چهار اتحاد و آنچه و عقد مراتب بر عقدی دیگر کبریم  
 چنانکه سیصد را سه کبریم و مقتصد را مانت و مقتصد را نه  
 و همچنین عقد الوف را بر عقدی دیگر کبریم چنانکه ده هزار  
 را ده کبریم و شش هزار را شش کبریم و نه هزار را نه کبریم  
 درین جدول نموده ایم از این یکی چند آنکه بی باید که کبریم و  
 بر عقدی را از عقد و اتحاد و عشرات و مراتب و الوف

مثل اتحاد بر یکی را یک و بر ده را ده اتحاد و عشرات  
 بر یکی را ده و بر ده را ده اتحاد و مراتب بر یکی را ده  
 و بر ده را ده اتحاد و الوف بر یکی را ده و بر ده  
 را ده اتحاد و عشرات و عشرات بر یکی را ده و بر ده  
 را ده اتحاد و مراتب بر یکی را ده و بر ده را ده اتحاد  
 و الوف بر یکی را ده و بر ده را ده اتحاد و مراتب  
 و مراتب بر یکی را ده و بر ده را ده اتحاد و مراتب  
 بر یکی را ده و بر ده را ده اتحاد و مراتب و الوف  
 بر یکی را ده و بر ده را ده اتحاد و مراتب و الوف  
 بر یکی را ده و بر ده را ده اتحاد و مراتب و الوف

9	1	7	9	8	11	13	1		
9	1	7	9	8	11	13	1	1	
11	14	12	12	10	1	9	11	1	1
27	26	21	17	18	12	9	4	11	1
34	32	27	22	20	14	12	7	11	1
30	30	30	30	20	20	10	10	0	0
81	129	122	34	30	26	17	12	9	9
43	84	36	12	38	27	21	13	7	7
72	43	84	12	10	32	26	14	7	4
11	72	43	84	10	39	27	17	9	9



پس کون هم چون اعداد را در نفس خویش ضرب کنند مربع باشد  
و نیز جذور چنانکه سه در سه بود و نه مربع بود و راست  
صفت : و چهار در چهار چنین : و پنج در پنج چنین  
و همچنین تا چند آنکه باشد و چون اعداد مختلف  
هستند در چهار هم مربع و لیکن مستطیل بود و جذور باشد  
از آنکه جذور متساوی الاضلاع باشد مثال این شش در شش  
برین مثال : و سخت در برین مثال : تا چند  
باشد مریدی مربع اگر جذور بود و اگر نبود چون در عدد  
دیگر زنند که هم چندوی بود آن عدد که حاصل آید مجسم آن بود  
که او را طول و عرض و عمق باشد مثال این صفا که در چهار  
زنده برین گونه : پس در چهار زنیم و آن صفا بود که  
پنداری در صفا باشد بود و این عدد هم عرض دارد و هم  
طول و هم عمق و این صفا باشد و اگر عددی جذور  
بود و این بود جذور فو شش حاصل یک مکتب خوانند مثال  
این چهار عددی مربع است و جذور است و جذور او دو است  
و اگر این چهار را در دو زنند شش باشد و این یک جذور پس

دو جذور چهار بود و چهار مال باشد و شش مکتب و شش  
و چهار مربع جذور است و جذور او دو است پس چون  
در جذور آن که چهار است جمله شصت و چهار باشد و شصت  
چهار مکتب باشد چهار را نیز مال چهار باشد و چهار جذور شش  
و فی الجمله طول و عرض و عمق همه مجسم را باشد و لیکن کعبه  
بود که طول و عرض و عمق او سه یکی باشد و این شش  
باشد و شش وی که همه بر یک نوازند ندارد که زوایا باشند  
قائم باشد و دو از ده ضلع دارد متوازی یکدیگر و شش  
زاویه دارد قائمه مجسمه است و چهار زاویه مسطح دارد و اگر  
عددی مربع جذور در عددی ضرب کنند که کمتر از جذور وی باشد  
از این صفا خوانند و لیکن آن بود که طول و عرض او بیشتر از عمق او  
باشد و او را شش سطح بود متوازی و قائمهای راست باشد  
و چهار سطح مستطیل دارد و دو از ده ضلع دارد و هر دو ضلع  
برابر یکدیگر باشد و شش زاویه مجسم دارد و پست و چهار  
زاویه مسطح دارد و برین آن بود که اگر جذور بود و اگر نبود بلکه شش  
او بیشتر از طول و عرض بود چنانکه دو در دو چهار باشد و شش



پس این چهار وجه دارند مادر عشر چنانکه در ده زنده یا در هفت  
 ان میری باشد اما آنچه در مجزور بود چنان باشد که در ده زنده  
 شش باشد پس این شش در عددی پیش از خود زنده ان نیز  
 برتری باشد و او را شش سبط بود و مرجع بود و از ان مرجع قابل  
 راست بود که متساوی الاضلاع خوانند لیکن مستطیل بود  
 لیکن ممکن است از طول و عرض باشد چون چاه حجت  
 که یاد کردیم در مقل اشغال طبعی و بدانند که عرضی بود پس رساله آن  
 که عاقل صوفی نظر کند و آنکه این شمار و آنچه مانند این باشد جمله  
 عرضی است و یک شخص در یک حال ضعیف عرضی بود و متصل  
 و قطعاً معلوم است که عرضی نمی باشد قائم نبود و چه عرضی  
 مایل که عرضی بودی قائم بود و این جمله بنفش مردم قائم است  
 پس اگر نفس مردم عرضی بودی این عرضها بودی قائم بود  
 از آنکه هر که عرضی بود عرضی قائم نشود پس معلوم شد که نفس  
 مردم جوهر است نه عرضی و چندین نیز عرضی بودی قائم  
 مآلکه درست کنیم که جوهری بسیط است لیکن درین مثال  
 معلوم شد که نفس مردم جوهر است و مآل را در ان تمام است

از قرآن بر آنکه نفس است و جوهر است انجا که فرمود  
 و نفس ما سواها فاللهما مجزوراً و تقو بها قلوبهم  
 زکیمها و قد غاب من دیتها و نیز انجا که از یوسف صدیق  
 حکایت میکنند که گفت ان النفس لامارة بالسوء الا  
 ما رحم ربی و نیز میگوید و اما سرخاف مقام ربی و نهی النفس عن  
 الهی فان الجنة من المآوی و نیز انجا که میگوید یا ایها النفس  
 المظنة ارجی الی ربک راضیه عرضیه فاعطی عبادک  
 و ادخل جنتی اما آنچه میگوید ارجی نشاید که حق سبحان و تعالی  
 عرضی را خطاب کند که من باز کرد و همچنین آنچه میگوید قد  
 افعل من زکیمها و قد غاب من دیتها نشاید که نفس زکی عرضی  
 باشد و بیفزاید مملو است اند و سلام علیه میگوید من عرضی  
 نشد فقد عرفته و دیگر میگوید اعر فکم بنفثه اعر فکم رب  
 و نشاید که عرض محل شناخت خدای تعالی باشد  
 و مانند ای آیات و اخبار و برهان بسیار است اما  
 برین اختصار کنیم تمام شد این رساله در ان طبعی



سم الله الرحمن الرحيم کو هم نموده و نوع و کج  
عقل و دیگر حسی اما حسی معرفت متعارف است و آنچه  
بودی چونند از مکه ماه و مند سخی و آن نفس بهر درشت  
یافتن یا بلخ و متعارف بر سه نوع است خط و سطح و  
جسم اما عقلی معرفت ابعاد این متعارف بر بود و آنچه  
بدین چونند و تصور آن در نفس بود و فکر و بر حدی که  
بدر یافتن و فهم کردن و ابعاد نیز سه نوع است طول  
و عرض و عمق و این صفات متعارف بر حسی بود و نظر  
در ابعاد مجرد خبر بقوت فکر و ریاضت نفس توان  
کرد اما مانند جسم متعلم نزدیک بود و عقلی بر حدی که  
اینست بدر یافتن و فهم کردن اما خط مجرد دیده شود  
الامیان و دو سطح و آن مثل فصل شکر بود که بیان افتاد  
و سایه بود و اگر اهاب سایه بود این فظ هم دیده شود  
یعنی خون تو تو هم کنی حرکت این فظ در غیر حسی که نقطه  
این جهت حرکت کند در فکر تو سطحی مربع و بی حادث شود

و سطح همچنین دیده نشود و مجرد الامیان و دو جسم آن  
مثل فصل شکر بود و غن و آب و نقطه عقل مجرد  
شود و آنجا که بدو می شود بوم یعنی موضع اشارت عقلی  
بر آن واقع اید این نقطه انجا باشد اما مانند حسی متعلم  
نزدیک بود و آنچه بر در یافتن از خط و سطح و جسم و نقطه  
این اجسام بود و آنچه بدین می شود و هر چه علم او پیش از عقل  
در یابند نوعی بود از هندسه مثل اند حسی طول و عرض و  
عمق شکل را در مربع که او داشتن جهت باشد حساب که  
شکل او در حسی توان یافت که آن یمن و بر و قبل و در و فوق  
و تحت بود مطلق و بعقل در شاید یافت و در هر موجود  
همین مثال پیرانند پس کو هم اصل خط نقطه است خط که در پیران  
اول کشیم که یکی اصل عدد است و ما بدین نقطه نقطه حسی بوم  
نه عقلی پس چون نقطه حسی منظم کشد در مثال  
از آن خط اید و خط اصل سطح شود که  
نقطه اصل خط بود و چنین ——— و سطح اصل جسم  
بود و چنین ——— و خط را در از نا باشد و من و سطح را در نا

اما این طایفه نیست اما عقلی آن باشد که الامیان و توان یافت



و بنای بود و لیکن حق ندارد پس چون سطح را شنی گوییم چنین  
 جسی بود چنین فصل در انواع خطها که هم  
 خط مربع بود اول مستقیم است چنین م  
 مستقیم است چنین م سیوم هم مستقیم و هم مستقیم  
 چنین م اما چون خطها مستقیم یکدیگر را نباشند  
 باشند چنین م یا متوازی باشند چنین م  
 یا متقاطع باشند چنین م یا تقاطع باشند چنین م  
 یا متقاطع باشند چنین م و از این هر یکی جسی بود از  
 اشکال جسی هر که خطی مستقیم جسی بایستد راست که ح  
 میل بمانی ندارد آن خط قائم را عمود خوانند و آن خط را که  
 عمود بر وی افتد قاعده خوانند و او را یک زاویه باشد قائم  
 برین مثال م پس اگر از قائم یکدیگر بود برین مثال م  
 او را حاده خوانند و اگر از قائم بیشتر بود برین مثال م  
 او را منفرجه خوانند و منفرجه حاده چون بر یک خط مستقیم  
 افتاده باشند هر دو حده قائم باشند برین مثال م  
 و اگر بر یک خط مستقیم بسیار زاویه افتد حاده خوانند

جسی

و چند دو قائم بودند برین مثال م و همچنین  
 حساب متناهی است اشکال نیز با متناهی است چنین  
 مثلث و مربع و محلی و مستقیم و همچنین فی الزاویه مگر که  
 دعوی کند که شکلی باشد که او را نیز ضلع باشد و جسی باشد  
 که او را نیز از سطح و نیز از قاعده باشد بران اشکال نیست و چون  
 حال شکلی برین جمله باشد حال زاویه نیز محلی باشد از آنکه هر  
 ضلع و سطح او بیشتر زاویه بیشتر دارد و چون دو ضلع یکدیگر  
 باشد هر یکی را ساق گویند برین مثال م و او را یک زاویه  
 و چون قاعده برین هر دو ضلع بدیده ضلع شود  
 چنین م و اگر مثلثی دیگر روی مربع کنند مربع شود برین  
م و چون چهار خط متوازی یکدیگر باشند آن مربعی  
 که خطها را او چند یکدیگر باشند و اگر آن خطها که سر را خط  
 بود مربع باشند و نقطه های که سر را خط بود متوازی باشند  
 آن مربع متوازی متساوی الاضلاع باشد چنین م  
 و اگر ضلعها را برابر یکدیگر باشند غیر متوازی بود برین مثال  
م و مثلث یا قائم زاویه بود برین مثال م یا حاده



بود چنین **Δ** یا منفرد بود چنین **Δ** و در یک شلخت  
 دو زاویه منفرجه یافتند مرکز زاویه ها و افق و مرجع  
 شلخت باشد مرکب چنین **Δ** و مرجع یا متساوی  
 الاضلاع باشد چنین **Δ** و این را مرجع مطلق خوانند یا شلخت  
 چنین **Δ** یا معین چنین **Δ** یا مخوف چنین **Δ**  
 و هر چه جوی باشد شیخ این شکلهاست و در هر خود اصل  
**فصل** در انواع زاویه ها دو نوع بود و آن یا مسطح بود و یا مجسم  
 اما مسطح آن بود که دو خط به دو محیط باشد به راستی  
 یکدیگر چنین **Δ** و مجسم آن بود که از سه خط بود که یکدیگر  
 قائم باشند چنین **Δ** و مسطح سه نوع بود و آن یا از دو خط  
 بود مستقیم چنین **Δ** یا از دو خط بود متعکس **Δ** یا از  
 خطی متعکس و خطی مستقیم چنین **Δ** و اما زاویه ها که از خط  
 مستقیم یا از جهت کیفیت سه نوع باشد و آن قائمه  
 و منفرجه و حاده است که یاد کردیم **صل** در انواع خطها  
 خطها را متعکس چهار نوع بود اول دایره تمام بود چنین  
**Δ** و دوم نیم دایره بود چنین **Δ** و سیم منفرجه از نیم بود

چنین **Δ** و چهارم کمتر از نیم بود چنین **Δ** و مرکز میان  
 دایره بود و قطر دایره آن خط بود که دایره را به دو نیم کند  
 و بر مرکز بگذرد چنین **Δ** اما وتر آن خط باشد که قاعده  
 قوس بود و اگر خواهم گویم خطی بود مستقیم از مرکز  
 به قوسی کشید چنین **Δ** و چون سهم به نیم قوس بودند  
 آن را میبستند و معلوم شود **Δ** و چون نصف و بزرگ  
 سهم بودند آن را میبستند و معلوم شود چنین **Δ** و سهم  
 بود مستقیم که در قوس را به دو نیم کند چنین **Δ** و دایره  
 که متوازی یکدیگر باشند یک مرکز چنین بود **Δ** و  
 دایره که یکدیگر را قطع کنند چنین باشند **Δ** و باشد  
 که سه دایره باشد و قوسها و دایره ها هم یکدیگر باشند  
 یا از اندرون باشند چنین **Δ** یا از بیرون باشند چنین  
**Δ** پس گوئیم که خطی را دو نقطه باید و آن از دو جزو باشد  
 چنین **Δ** یا از سه جزو باشد چنین **Δ** یا از چهار جزو چنین  
 .... و این نامتناهی باشد و گوئیم که هر شکلی از شلخت از سه  
 جزء باشد چنین **Δ** و بعد از سه از شش باشد چنین **Δ**



و بعد از شش از ده چنین **و بعد از ده از پانزده چنین**  
 و تا فلک کتایب نظم مثلثات بسیار جبرئیات  
 که عاقل را از آن در شناخت واجب الوجود بیند  
 آید و بهر وجه دیگر عقده نشود اما اشکال بر بعضات اول  
 شکلی از آنها جبرئیه و چنین **و بعد از آن از جبرئیه چنین**  
**بعد از آن از شانزده جبرئیه چنین** و همچنین تا  
 مال بقای و از خاصیت این شکلهای آنست که بر نظم طبیعی  
 زیاده میگردد و چنانکه در مثلث بعد از آنکه دو بود و چون  
 یکی بر فضای سه بود از آن مثلثی آید و بعد از دو سه باشد  
 بر روی افزائی شش شود که مثلثی دیگر بود و بعد از چهار  
 باشد بر روی افزائی ده شود و بر بعضات پنجم و از  
 مثلثات هم شکلی ترکیب شاید کرد چنانکه هر مری و  
 مثلث باشد و محسوس مثلث باشد سه سیم و چهار  
 باشد و همچنین می افزاید اما سطوح را از حد کثیفه سطح  
 باشد یا خود سطح بود و چون لوح برین مثال **و**  
 ما مقصور بود و چون سه در سه که نه باشد یا نه در نه که

مشترک و یکی باشد و ما مقبب چون پشت قیما اما  
 سه در چون اندرون اوانی باشد و مقبب نیز چون  
 از چهار بود و از شکلهای نوینی است که از این قبیل خوانند  
 چنین **و است که از اهلای خوانند چنین**  
**و است که اهلای خوانند چنین** و است که از  
 نیم فای خوانند چنین **و است که طبعی خوانند چنین**  
**و است که از توفی خوانند چنین** و بدانکه  
 جسم را نهایت سطح است و نهایت سطح فقط بود و نهایت  
 خط فقط بود و سطح فقط چون اتم است خط را و خط را  
 بود و سطح را و سطح اصلی بود جسم را پس هر چیز نقطه  
 تقدم ندارد و از جسم هیچ چیز تر نیست و اشکال محسوس  
 بسیارند چون کره که یک سطح بود و محیط باشد و دیگر اقسام  
 بود و سطوح فراوان محیط باشد از اشکال باریک و کعب  
 و پیری و لوحی و بونی و مقصود از این رساله آنست که  
 معلوم شود که اصل حیل علمها و علما فاحشه ایست  
 تعلق حکمت دارد حساب و هندسه است و حرا

و است که از اهلای خوانند  
 حرا



طلب علم و حکمت و شناخت خدای تعالی کسی را که  
 این مرد و علم ریاضت نگرفته باشد و ما خود کویم که کسی  
 که این مرد و علم را بهمال نداند او خدای تعالی را  
 و هر چه که بخواهد باشد از آنکه علم الهی بعد از علم  
 و بعد از علم روحانی است و علم چند سه دور و اول دور  
 یکی در عالم حس و یکی در عالم عقل و کسی که اول این علم را  
 باشد که عالم حس است بدان روی دیگر حکم در سهو عالم  
 ارواح و عقل است و اگر کسی دعوی کند که فتح باشد و بداند  
 که حساب و هندسه نزدیاست که از وی بعالم الهی و  
 معقولات مجرد از ماده تواند رسید و هر چه بود حساب  
 و هندسه یاد کردیم چون مرد ریاضت یافته شد و از  
 که بعد از هستی آن عدد را با آن شکل را مجرد از ماده  
 بیند و تصور کند و چون این قدر تفرقه اند کرده او را معلوم  
 شود که صورت همه محسوسات از حس مجرد شاید کرد  
 ضایع که خداوند آن صورت با وی نباشد ضایع یا بودیم  
 از صورت شکل مرتفع که صورت وی در حسی

آفاق و آنچه بکینیت وی تعلق دارد از حس نیست  
 و ما درین رساله سخن دراز یاد نکردیم از آنکه علم حس است  
 و هندسه بجای اینجا نتوان یاد کرد چه مقصود داشته  
 عقل است و بحث کردن و انجمن حرمین براموشی  
 و راه نمودن نه تعلیم هندسه است از آنکه عاقل و من  
 اندیشه کند که این نزد یک من و در دست او را از حس  
 مجرد توانم کرده اند که این چیز که خبر می کند شاید که  
 باشد از ماده و آن نفس است پس او را اشتیاق  
 افتد که خود خویش و از میوه ای عافیت خواهد که عالم  
 کون و فساد است و در ذوق بزرگست و تدریج رفی  
 بعالم ارواح کند که هست جاودانست و تدریج از  
 شعور شود و این قدر کفایت و العلم عند الله  
**در محسوسات**  
 بسم الله الرحمن الرحیم چون مدخلی در اعداد و مدخلی  
 در هندسه باز نمودیم و گفتیم که مشترک میان محسوسات  
 و محسوسات همچنین مانند مدخلی باز نماییم در علم نجوم

مجرد

م



به عالم ارواح تعلق دارد و متنازل با انست و بدانند  
 که بنوعی بر سه نوع است یکی را علم کلی خوانند و آن معرفت  
 ترکیب فلک است و چندی کواکب و بعد از ایشان  
 و حرکتهای ایشان و آنچه پس میوند و آنرا علم بیانات  
 خوانند و قسم دوم علم ریاضیات و حسابان  
 و تقویم کردن و استخراج تاریخها و طالعها حیوان و فلک  
 و موالیدها و آنچه بدان مانند علم سیوم علم احکام است  
 در سالها و دورها و فرائد و آنچه در تحت فلک قرار  
 بودن و ما درین رساله ازین هر سه نوع مانند علم  
 کنیم بدانکه اصل بنجوم معرفت سه چیز است اول کواکب  
 دوم افلاک سیوم برجهایا که کواکب جسمها اند که  
 نورانی و آن هزار و بیست و نه اند چنانکه بر صند در  
 هفت را از آن سیاره خوانند و آن زحل و مشتری و  
 مریخ و اقناب و زهره و عطارد و قمر اند و باقی را فلک  
 خوانند و هر کوی را ازین سیاره فلکیست فاعلی فلک  
 جسمها اند که وی شفافند و یکدیگر را اندامه و آن نه

و نزد یکدیگر فلک قرار است و کرده موالند از همه است  
 پوست ظایه پیرامین سفیده و زمین در میان هوا ایستاده  
 چون زرد و خایه در میان سپیده و از بالا فلک قمر  
 عطارد است و از بالا فلک عطارد و فلک زهره و از بالا  
 و از بالا و وی فلک مشتری و از بالا و وی فلک زحل  
 و فوق زحل فلک البروج و فوق فلک البروج فلک  
 محیط است و این فلک محیط دائم در حرکت است و دور  
 او برد و ام است از شرق بخوبی شبانه روزی یکبار  
 و دیگر فلکها را میگرداند و فلک البروج که زراوت او را  
 بدوازده قسم منقسم کرده اند و هر قسمی را برقی خوانند و در  
 این اند عمل شود جزا سلطان اسد سنبله میزان  
 قوس صدف و لوح جوت و هر برقی منقسم است  
 در هر جمله فلک منقسم است به سیصد و شصت درجه  
 هر درجه شصت دقیقه بود و هر دقیقه شصت ثانیه  
 بود و هر ثانیه شصت ثالثه و محلی می دانند باغشته  
 و پیشتر ازین در حساب نباید آوردن و ما اینجا فرما

فلکی بجا







و شرف راسی است و مبطوط ذنب است و وبال  
 مشترکست و خانه ماه است و شرف شمس و مبطوط  
 در تحت و وبال زحل است و خانه افتاب است و وبال  
 زحلست و خانه عطارد است و شرفش مبطوط  
 زهره و وبال مشترکست و خانه زهره است و شرف  
 زحلست و وبال و تحت و مبطوط افتاب است و  
 خانه مریخ و مبطوط قمر است و وبال زهره است و خانه  
 مشترکست و شرف ذنب است و مبطوط راسی است  
 و وبال عطارد است و خانه زحلست و شرف  
 ریح است و مبطوط مشترکست و وبال ماه است  
 و خانه زحلست و وبال شمس و خانه مشترکست  
 و شرف زهره و مبطوط و وبال عطارد است و شرف  
 زحلست و خانه مشترکست و یک خانه از خرافات شمس را  
 شمس خانه خیر باشد و ماه را شمس خانه ویرانگی را  
 و خانه باشد و آفتاب را و ماه را هر یک یک خانه  
 خاص برین مثال



نیست تا کسی نپندارد که میان فلک قمر و فلک عطارد  
 کشود کیست مانند هوا که این مختص است و فلک ماه  
 یکدیگر منطبقند و از نو او آتش لطیف برین کشند  
 نشاید گفت که چون دارند چون از طبع باشد و افلاک  
 و کواکب را طبع نیست و بهشت نیلوی کاران اند و موی  
 طایفه اند و جان محض اند و افلاک محض موی نزدیک تر از آن  
 اند و بهر حال که در رسایل ماه و کواکب چنانچه از طبع  
 و غیره بخار نبوده اند پس بودند و یکی و فضا نشوند  
 برشان راه نیاید و عده حق در رسد پس کوه هم فلکی را  
 جوهر است خاص و لو حدیست و در مقابل او چنانچه  
 باشد برقیق و ثانیه و اوج شمس در جواز است و ضعیفی

او در قوس و اوج جای بلندتری بود در فلک و از  
 زمین دور تر بود و حقیقتی زمین نزدیکتر باشد  
 که غمس در جوار باشد از زمین دور تر بود و چون در جوار  
 باشد برین زمین نزدیکتر باشد و همچنان اوج را بعد از اوج  
 خوانند و حقیقتی را قرب الاقرب و چون ای و ابرار  
 بر تریج بدو قسم کنند بر اوج و حقیقتی دو نقطه  
 آید از آنجا بعد از اوج وسط خوانند و کواکب چون در اوج  
 باشند بر ایشان از آن کمتر باشد که در حقیقتی و بعد  
 الا وسط را میسر باشد بود و هر کوی را فلکی که جایست  
 که از افلک التقدیر خوانند و موضع کواکب بر فلک تدویر  
 باشد و مرکز فلک تدویر بر فلک حامل آن کواکب باشد  
 الا اقباب که او را فلک التدریس باشد و بر خط فلک  
 البروج ایستاده باشد و آن از بد آنست که او را مرکز  
 رجعت نباشد و عرض نباشد و نور هم کواکب اقباب  
 میدمد و اقباب خود نور است و در افلک هم  
 کثیف نیست الا قمر و قمر کثیف نیست اما در اقباب

کشف

کثیف باشد و نور ماه از اقباب است و تحت فلک  
 جوزهر ارس و ذنب است و هرگاه که اقباب و اقباب  
 یکدیگر باشند و یکی از جوزهر است با اقباب و دیگری با  
 ماه منکشف شود و سبب آن بود که زمین نور اقباب  
 از ماه باز کرد و اگر اجتماع بود و ماه در زیر اقباب باشد  
 اقباب از زمین موشد و کوسم کواکب سیاره را از  
 مملکت کونیه چنانکه هر چه که تراست ماه که خداوند  
 تر باشد چنانکه اسد و حمل و قوس خوانند و ایشان  
 و خداوند ایشان بر روز اقباب و مشرقی اند و شب  
 مشرقی و اقباب شرک ایشان زحمت و مملکت  
 ماده اند و خداوند ایشان بر روز زهره و قمر باشد و  
 قمر و زهره و شرک ایشان مرغ است و مملکت موان  
 زنانه و خداوند ایشان بر روز حمل و عطارد است و شب  
 عطارد و زحل و شرک ایشان مشرقی و مملکت آبی  
 ماده اند و خداوند ایشان بر روز زهره و مرغ و شب مرغ  
 و زهره و شرک ایشان قمر و همچنان اعتمادی میکند عظیم



براد بابت شکلات و بر وجهی دیگر کرم این دو از  
 بیج را بر یکی قسم کنیم در ده درجه و بر قسمی را ده  
 کوته چنانکه حل را بر قسم کنیم از اول ناده درجه و اول  
 خوانیم و از ده تا بیست و چهار و از بیست تا سی و  
 سی و و بر وجهی را یک کوته و بیج و بر وجهی را یک کوته  
 قسمت کنیم و از ده تا سی و حل کنند و ده درجه از اول حل  
 مرغ را از ده که خداوند خانه است و ده درجه و ده  
 بافتاب منده که فلک او زرق فلک مرغ است و ده درجه  
 آفرین زهره را ده که فلک او زرق فلک افتاب است  
 و ده از اول نور و عطارد و منده و ده دیگر ماه و ده  
 آخر بر حل و بیج برین تا آخر حوت اما ده و ده دیگر  
 بر وجهی را چ قسمت کنند و بر قسمی را دهی خوانند و  
 آن قسم را سیاه و منده و اهاب و ماه و ده منده  
 و مشرقی را بجای افتاب دارند و زهره را  
 بجای ماه از آنکه مشرقی بطبع افتاب است  
 و زهره بطبع ماه برین نشان

۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷	۱۸	۱۹	۲۰	۲۱	۲۲	۲۳	۲۴	۲۵	۲۶	۲۷	۲۸	۲۹	۳۰	۳۱	۳۲	۳۳	۳۴	۳۵	۳۶	۳۷	۳۸	۳۹	۴۰	۴۱	۴۲	۴۳	۴۴	۴۵	۴۶	۴۷	۴۸	۴۹	۵۰	۵۱	۵۲	۵۳	۵۴	۵۵	۵۶	۵۷	۵۸	۵۹	۶۰	۶۱	۶۲	۶۳	۶۴	۶۵	۶۶	۶۷	۶۸	۶۹	۷۰	۷۱	۷۲	۷۳	۷۴	۷۵	۷۶	۷۷	۷۸	۷۹	۸۰	۸۱	۸۲	۸۳	۸۴	۸۵	۸۶	۸۷	۸۸	۸۹	۹۰	۹۱	۹۲	۹۳	۹۴	۹۵	۹۶	۹۷	۹۸	۹۹	۱۰۰
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----

و ده آنکه زحل سرده و خشکست و نواست و در ده  
 و بخش بزرگست و مشرقی کرم و نواست و  
 و نهاری و سعد بزرگست و مرغ کرم و خشکست  
 با فراط و نواست و لیلی و بخش است و افتاب  
 کرم و خشکست و نواست و نهاری و به تبلیث  
 سعد است و به مقارنه و مقابل و تو بیج بخش است  
 و زهره سرده است و ماده و لیلی و سعد است  
 و عطارد با سعد سعد است و با بخش بخش  
 و با زهره و ماه ماده و با لیلی لیلی و با نهاری  
 نهاری اگر شما بود آن برج که در وی بود و

باشگی دارد و قمر سرد و تراست و ماده و لیلی و  
حون سحره بود سعد است و چون نحو سحره بود  
و بداند که هر کوی را قدری از نور معلوم است برین  
شمال آفتاب را پانزده درجه نور باشد از پس و از  
پیش و ماه راده از ده درجه از پیش و از پس زحل و  
مشتری را نه درجه از پیش و از پس و مریخ را هشت  
درجه از پیش و از پس و زهره و عطارد را یک ساعت  
درجه از پیش و از پس و بدانکه روز را مقرر روزی کوی  
راست و شبها همچنین و ساعات هم چنین روز یکشنبه  
ساعت آفتاب را بود و سلطانی این روز هم آفتاب را  
بود و دوم ساعت زهره را بود و سیوم عطارد را و  
هم چنین بر توالی افلاک تا ساعت دوازدهم زحل را و اول  
ساعت از شب و دهم شبی را بود و دوم ساعت مریخ را  
و هم چنین تا دوازدهم عطارد و اول ساعت از روز  
و دهم شبی را بود و دوم زحل را و شبانه روز را هم  
همین می دانند پس روز یکشنبه اول ساعت مریخ

را بود و چهارشنبه عطارد و پنجشنبه مشتری و شنبه  
زهره و شنبه زحل و بدانکه اگر سحره بود بخت ایاغی  
سحره ای هر یکی که از افق مشرق برآمد باشد از او  
طالب او خوانند و طالع را خانه تن و زندگانی گویند  
و دوم را خانه مال و معاش خوانند و هر سه خلق تن  
و سبب مال و چگونگی عشق دارد سیوم خانه بود  
و چهارم را و دوستان و سفر تو و یک خوانند چهارم  
خانه پدر و ملک و عمار و عاقبت کار خوانند و کار از  
پیش مرگ باشد ازین خانه دانند بخت خوانند و خوردند و  
دخل و هدیه و رسول فوستان و سفر و سحره بود  
و ست المالی بدر خوانند ششم خانه ماری و خدمت  
و غلام و کنیز و حال معشوق را ازین خانه باید دید و نیم  
خانه زنان و سفر دراز را از میان و شرک و ضد خوانند و  
هر کاری که قصد بران دارند ششم خانه مرگ و فکرت  
و ملاک و میراث یافتن و ترس و هم خوانند نهم  
سفر در و دینی و تیراحت و عبادت و خوابیدن



چنانچه و چگونه می خوانند و هم خانه مادر و  
و علی سبب کار کردن و چگونه رفعت و غرت  
خوانند یا ندانند خانه و جاه و منفرد بر کار و سعادت و  
سیادت و جاه و دوستان و مشفق و یاران  
خوانند و از دهم خانه دشمنان و چهار باورند آن و  
ترس خوانند و این خانه و دوازده خانه را شرح  
و در کتب نجومی معروف و مشهور است چنانکه خانه دور  
چهارم باشد و خانه دهم ششم باشد یعنی خدایم خانه  
برادر دهم ششم و پنجم خانه برادر برادر و یازدهم است  
الحال سلطان و ششم است الحال زنان و آنم خایه  
زن و علی بن او کو هم فلک را سیصد و شصت  
قسمت کرده اند و بدوازده قسم آن بر حجت و بر  
سی درجه و هر درجه سی و شش قسم و آن و جوده است  
پای هر درجه درجه نظر باشد خلاف یکدیگر بعضی ده  
و بعضی بیست و آن یک نظر متعارف بود و آن چنان بود  
که دو کوکب در یک سطح باشند بدو درجه و قیود دیگر

نظر

و یک نظر صد پس باشد و آن چنان باشد که دوری میان  
دو کوکب شصت درجه بود و این نظر نیم دوستی باشد  
نظر بیست و آن دوری میان دو کوکب بود و  
نود درجه و این نظر نیم دشمنی بود چهارم نظر تلبیث  
و آن دوری میان دو کوکب بود و صد و بیست  
درجه و این نظر بغایت دوستی بود و پنجم نظر متقابل  
دوری میان دو کوکب بود و صد و بیست و درجه  
این نظر دشمنی تمام بود پس نظر شصت است که یک متقابل  
و یک متقابل و دو صد و سی و درجه و دو تلبیث یکی از  
چپ و یکی از راست و بدانکه مقصود ما از نمودن این  
رساله و مدخل این ایراد و در خفت یکی آنکه متعارف  
که این علوم آموختن است و تعلق با امور دنیا رفائی ندارد  
و زوایا آخرت و دوم آنکه جان مردم صبر است موجود  
دریابد و بداند که جمله موجود اند و بیکن متعزیه و متعزکن  
الوجود بودند و واجب الوجود و واجب الوجود و قابل  
و صانع ممکن الوجود بود و باز گشت جمله ممکن الوجود

بواجب العوج و بوزن چار و بداند که افلاک و اجرام خلق  
 در دوزخ است و احوال است و بداند که اجرام و اجزای  
 برکت و معلوم کند که بیشتر این قوم که به تخم و با  
 آن مشغول باشند مگر باشند بهشت و قیامت را و این  
 بعد از آن که بر سر ایشان رود از ثواب و عقاب باشند  
 باز غم و غم که ایشان دروغ گویند و حقیقت وجود و نماند  
 منفع واجب الوجود و رسید به اند و واجب الوجود و ان افلاک  
 را و آنچه در دست عالم نسق و نظام کرد و عالم خلق را که  
 عالم کون و فساد است در حکم عالم نسق و نظام کرد چنانکه  
 حرکتی که در این بدید آید از نسق و نظام طبعی که عاقل دانند که  
 حرکت نه از اوست بلکه آن جنبه از قاصد است بلکه  
 مقناطیس است و این دلیل است بر فرمان بر واری عالم  
 و فساد عالم نسق و نظام او ناقل ای کتاب گویند  
 معانی و مانند ای آنچه خداوند ای کتاب بر کوه است  
 نکرده ام و از حد و مرز خارج ارم تا خواننده را فایده بسیار  
 و اینجا دلیل بسیار است چنانکه اصل مسئله این که می آوریم

و چون معلوم شد دیگر را برین قیاس باید کرد و ما صفت  
 افلاک و کواکب بدان یاد کردیم که چون عاقل دران فکر کنند و را  
 سنون خیز بدان که برانجا شود و آنچه غیر سکو بند عثمان میشد  
 چنانکه افسوس بخور علیه السلام که حکما او را بر سر خوانند گفت  
 منی فلک نه منی رفتم و منی سال دی دوران میکردم و با افلاک  
 میگشتم با اموال نجوم و افعال کواکب جلد بدانستم و این  
 عالم الهی از زحل و مایک که برین اشیاء گرفته پس زمین ادم  
 و مردم را خبر ادم را آنچه دانستم و همچنین حکایت کنند از  
 در کتاب انوشیروان که او گفت بسیار بود که من خورشید شجره  
 شوم و من را بخای غنم چنانکه بدارم که جوهری مجردم چنان  
 پس بگوید است و خول کنم و از همه حرکت کردن شوم و ذرات  
 خیزانیکو خشم که از ان در بحر و بیخ غایت و همه خبر عالم را در  
 و پس از ذرات خویش بیان نمیکوی بدانم و داخل نسق  
 خویش و خارج موجودات باشم پس بدی سبب دانستم که از  
 عالم علمی اسم و شیرینم و قطره در دایام و جزوی از کل مجزیه  
 و کل و قطره و دریا منقلب یکدیگر و فیثا عوین حکم در صفت

سطح طالیس



بابو هائس که چون من معارفتم گفتم از بدن جهان شود که در  
 عالم علوی سیاحت و روزه باشم و هرگز نیستی نمی رانم یا دیگر  
 توانی بجای من قبول کنی آن وقت که تو معارفتم از بدن تو  
 نیز سیاحت و روزه باشی در عالم علوی و هرگز نشود و نباید  
 و چنانکه علی علیه السلام میفرماید که چون من از بدن من معارفتم  
 بر می آید ایستاده ام بر راس شمشیر شمایان که میشد که گفتم  
 باشی که تا من باشم و نخواهی من می کشی تا فرود آوری و  
 سعادتی با من باشی و چنانکه من می فرمایم علی علیه السلام میفرماید  
 قطعه که من شمار ایستاده ام بر هر اطراف سر خود در آن شمشیر  
 نوره یکسان باشد که زدن یا چنانی چنان می آید که من را در کار کردم  
 زینهار من می شود من می شود من می شود و در این خبر با کسی  
 که به دلیلست بر آنکه آسمانها و فراتی آن است جا و دانست  
 و زمین و هر چه در پیست چون من می شود و در این خبر با کسی  
 علی السلام میفرماید که لیکن فی السماء و النار فی الارض و بحرین  
 که است که من می شود من می شود من می شود و در این خبر با کسی  
 و سوره معدی التلاک و من می شود من می شود من می شود

کس

در

نیست بدین افلاک و بدینست رسیدن بالین جسد که ما داریم  
 یعنی چون من معارفتم گفتم از جسد و از انعلق من و در بدن من  
 زمین شود و عقیده بدین است باشد و افلاک بدین جسد و من  
 و عقل و از روح و شهود و غضب و از این معانی خارج باشد که  
 طریقه العین بدینکار رسد که ما میگوئیم کسی که او درین دنیا است  
 باشد چون جسد و درم و شهود و من میفرماید که راسته بر سر  
 نشود و مشتاق نبود به عالم افلاک که عالم علوی او را نیز زد و  
 شواهد شدن و ملائکه او را گذرانند و در تحت فلک عاقل و در  
 اجسام دنیا سباحت میکند و از جسمی جسمی پیوند و عالمها  
 متفصل می پند و از کون بفساد میشود و از فساد می کون  
 می توانی جل جلاله میفرماید که من می شود من می شود من می شود  
 غیر مایه و قوا العذاب و جای دیگر میفرماید که من می شود من می شود  
 بر او لا شرا با و بد آنکه حکما التبیون بر آنکه که چون من می شود  
 که او را مصیبتی نبود و بدینا تعلیق ندارد از عالم انعام و کائنات  
 یابد و لیکن او را در جات نبود و اگر او را در جات نبود من از  
 جمله عورتان نباشد علی سلیم باشد از عذاب عین و ضلک قوی

که ایشان در شرف باشند از بزرگی و قوی در زندان باشند  
و قوی که در شرف باشند در جسم بل مطلق باشند و لیکن  
در پیش باشند و بدانند که هم چنانکه وقت کوکب است درین و  
تا اثر ایشان در زمین است چون همان ناطق و غیر ناطق و همچنین  
رأسی و ذنب است بر فلکی را بعد از آنکه ایشان درین نیستند  
بل فاعل اند و فعل و اثر ایشان قطعا معلومست در زمین  
ارواحی باشند هم غیر ناطق و فاعل ندیدنی و این واجب است  
از آنکه دست کرده ایم که در عالم خلوقی نیست که باز از  
آن چیزی در عالم سفلی نیست چون صورتها که کواکب حمل و است  
کانه قطعا که کواکب همچنین نشاید که باز از جوهر است در زمین  
چیزی نباشد و حکما و الهیون بر آنند که در عالم سفلی نفسها اند که  
فعلها و ایشان ظاهر است و ذات ایشان پوشیده و ایشان را  
روحانیات خوانند و ایشان نوعها اند که بعضی را از ایشان  
جن خوانند و بعضی را شیاطین و بعضی را ارواح خوانند و بعضی  
را ملک خوانند و بعضی را که ملک خوانند خلق سموات و از آنکه  
در زمین فعل کنند و ایشان از جنس ملکوت سما و ایشانند و ایشان

نفس

نفسها و نیکو کاران اند و سوگند باشند و حفظ عالم و اصلاح  
خلق و این نفسها در جسد نبوده باشند در زمانها و ماضی  
بدن را تدبیر کرده و نفس یافته و از عالم اجسام خارج گشته  
و بذات خویش قائم شده و در سموات سیاحت یافته  
ایدا آید و اما غیبت و شیاطین نفسها و شیطان باشند  
و منفردان و ایشان در جسد نبوده باشند در زمانها و ماضی  
و بدینها موافقت باشند و بدی باین موافقت شده باشند و  
چون ایشان صورت بخلی حسد و شرمه و غضب و حرص  
از بدی گرفته باشند و چون معارفیت یافته اند باشند و بدی  
ظاهر و افلا که چون چشم در رسیده ارا قیاب فاعل انکس  
کو بدینانند نفسها شمر چون جسم در دند و عمارت که بدی  
و بدینها آفتاب است و خوشترن چشمها شده است و بدی  
اراقیاب و شمدی نصیب باشند و این در چشم هماری از  
بدانند و غیبت باشند از آنکه هر جا بدی خورده باشند و بدی کرده  
در هماری پشمانی سود ندارد و بموضع دیگر شرح این کوسم

و عدد



بسم الله الرحمن الرحيم با انکه موسیقی بالغی است از  
 وضع حکماء و تدوین آن از روح حیوانی راست نه جسمی را که جسم  
 از آن نفیذ نیست و موسیقی حسا عقبت مرکب از حسا  
 و روحانی و تالیف غنای طمان از دوست و صراحتی که  
 بدست مردم کرده شود و بیولی او و اسکال و جملاتی باشد  
 الاضاعت موسیقی که در شمع او جوار و روحانیت و این  
 سمع است و تاثیرات او جمله روحانیت و نفس بسیار  
 حرکت کند به آن جهت که موسیقار باشد و اصل این علم  
 از سخنهای صبیح نماید تا بر روزگاری که شوکتی بسیار  
 شد پس و زینا و شوکت قطع با اصل موسیقی که در روزگار  
 غنا کردند و بنا و تالیفات غریب و نوآلات و انواع و اقسام  
 نهادند و تا شرا و در نفس مردم ظاهرست و همین چنانکه  
 گویند و در وقیله و در اخصصی عظیم با یکدیگر خوانند و  
 که میان ایشان اتفاق بود و هیچ کسی ایشان را ندانست  
 مگر از اهل فضل دعوی کرد که من ایشان را اصلا ندانم چنانکه است

هیچ کس در میان نبود چون این دعوی کرد و اهل هر دو  
 کرد و شراب پیش آورد چون شراب در هر دو شخص اثر کرد  
 خصوصیت یکدیگر کردند و غضب تمام در میان کار کرد و این  
 مدعی سالی پرونی آورد و نوائی بزد که از لایق کار ساخته  
 بود چون بیامان نوار رسید هیچ کس را در آن مجلس غایت  
 خاصه در آن هر دو شخص چنانکه گریست بر هر دو شخص افتاد و  
 برخاستند بی آنکه کسی سخن گفت و یکدیگر در کنار گرفتند  
 صلیح کردند و آن شخص را که این ساز ساخته بود در تنی نظم  
 بریدند و اتفاقست میان اهل فضل که خواهر ابو نصر قاتر  
 در پیش مأمون نوائی بزد که جمله حاضران بی اختیار خوش  
 شدند و نندیدند و نندیدند و نوائی دیگر بزد که جمله بگریستند پس نوائی  
 بزد که جمله حاضران در خواب شدند و خواهر ابو نصر برخواست  
 و پرونی رفت و اهل مجلس را خبر نمود و این حکایت در سیر  
 مشهور است و کوه هم هر قومی را نوعیست از موسیقی زانرا  
 جدا و مردان را جدا چون تویم که و کازان و نواز و نواز  
 مرد از او و بیل و بیلان را و دست بند عراقی را و نواز است

حدی همان نژاد نوی است که در ملک زند و نوعی است  
که در صلیب زند و این بسیار است و پوشیده نیست خاک که در  
بسیکله و محرک انداز می زند تا دعا سنجاب می باشد و  
مغنیه ان بر آید و در سمارستانها زند و شبها  
بهار از او تا قتل کتاب اینجا یاد کرده است که مینوی از اندر  
نماده اند و ما گوئیم بداند که چون دیدن که او از او اندر او اندر  
اثری تمام دارد و در نفس نفس برقی غلبه دارد این علم و عمل  
نماده تا نفس از او اثر پذیرد و بهی و مدتی را از حال  
بگرداند خفا که اگر کسی درین علم حاذق بود که علوم طبیعتی بداند  
بنوعی از موسیقی هر عاری که خواهد از قی بر دی خلافت  
مس کوئیم موسیقی غناست و موسیقار الفت که خلق کند  
و غنا خلقی بود و توفیق بر یکدیگر نماده و خلق غنی باشد و  
متواتر و نیز او از ما باشد و زنون و او از هر گیتی باشد از گیتی  
جسمها بر یکدیگر از هوا و این در رساله حاس و محسوس میسم  
اما بدانکه صورت و نوع بود اما حیوانی بود یا غیر حیوانی و غیر  
حیوانی و نوع باشد یا طبیعی بود یا الهی و طبیعی چون حیوان است

و آهمن و جوب و در عدد و باد و جسمها که در ان جان باشند  
و الهی چون طبل و بوق و نای و ابریشم و آنچه بدان مانده و  
و نوع بود یا منطقی بود یا غیر منطقی اما آنچه غیر منطقی بود از  
حیوانات غیر لطیف اما منطقی او از مردم است و ان  
و نوع بود یا غیر حیوانی بود که دلیل کند بر حرکی یا بر هیچ فردی کند  
اما آنچه بر هیچ فردی کند چون غنچه و کبریا و بانک و جزای که  
از اینجا بود و آنچه دلیل بود بر حرکی آن سخنی بود که از ان  
سخنی فریاد و رسیدن ان که شما از لطافت حواس  
و کوفت و دو جسم بر یکدیگر چون حرکت و جسم بر یکدیگر اثر  
از میان ان دو پیرزن آید و تعجیل و هوا از انجوش بگوشتی سانه  
و قوت سامه از قبول کند در خود و خویش و این قوت  
الهی باشد و دهنده این قوت او ست صانک می گوید  
الذی جعلکم السمیع الابصار و الا فیه قلیل و انکرون  
و این صوتها بر تفاوت باشد هر چه نرم و کوفت بود و او از او  
کوفت تر بود پس صوت بر و قسم شود یکی را کوفت تر  
و ان از صدید بود که از او و جسم او چون سنگ و دست



یکدیگر را باز افشند چون ناخن و دوف و زرد و باب و غیر  
 بدین مانند و دوم سپوشن هموار سوراخ شش بصفت حرکت  
 و ماده حیوة حیوانی پس و از آنکه از آن لحظ اید و منفی  
 و غنا مطلق نیاید الا از تو اثر او از حرکت استوار  
 هیچ حرکتی نباشد در عالم سفلی که بعد از آن سکون باشد  
 و هم چنین که او از بر تو اثر باشد سکون نیز بر تو اثر باشد  
 اما حرکت تعلی باشد از مکانی و دیگر در زمانی که آن  
 وضعت او سکون باشد از آنکه چون حرکت تعلی باشد  
 سکون و قوف باشد و هر دو در زمان باشند و حرکت  
 یا سبک باشد یا دیر و از اسریع خوانند و حرکت سریع  
 بریدن مسافتی دراز و در باشد زمانی اند که حرکت  
 بریدن مسافتی کوتاه باشد زمانی دراز و اگر بر دو  
 باشند نه تعلی باشد و سریع پس اگر زمان اند باشد  
 از حرکت سریع گویند و اگر زمان و بر تر از او باشد تعلی  
 و سکون ایستادن آن جزو حرکت میکند پس گویند  
 هو اما از جهت کثرت بر شش نوع منقسم میشود

و اما این امری جزو شش حیوانات را زمانی و بی وقت و در زمانی و غیر زمانی و از حیوانی که شش ندارد  
 شش را در زمان از بیانی که حیوانی از زبور و کس و غیره و غیره و بیانی که حیوانی از زبور و کس و غیره و بیانی که حیوانی از زبور و کس و غیره  
 و اما این امری جزو شش حیوانات را زمانی و بی وقت و در زمانی و غیر زمانی و از حیوانی که شش ندارد  
 شش را در زمان از بیانی که حیوانی از زبور و کس و غیره و بیانی که حیوانی از زبور و کس و غیره و بیانی که حیوانی از زبور و کس و غیره

نوع مقابل یکدیگر و از آن دو نوع یکی عظیم بود و یکی  
 صغیر و یکی سریع و یکی مطلق و یکی جمیع و یکی ضعیف و یکی عا  
 و یکی غلیظ و پاری ایضا همین بود و بزرگ و کوچک یک  
 و گران نیز و در شش اشکارا و پوشیده و شاید که این  
 پوشیده را سبک گویند عظیم چون کوس صغیر چون طبل  
 پس اگر کوس را با ضاقت باری صغیر کوس چون عظیم  
 رعد و باز صاعقه بیشتر از رعد و برین مثال سریع بطی  
 و بطی چون زخم که بزند امان و زخم طاع و بدین مثال  
 سید اند اما عا و غلیظ چون زیر ویم و دوتا و ستر و از  
 و جمیع دیگر غلیظ مطلق بود و گرفته تا از هر دو عا و غلیظ  
 اید تر تریب و جمیع ضعیف چون مطلق و مجاز که بعد از این  
 باز گویم کای فروش اما از حقی دیگر دو نوع بود که از  
 متصل و منفصل خوانند متصل چون اتعاف و دفع  
 طبل و زخمه و باب و متصل چون اواز زای و مانند این  
 و اگر متصل بود یا عا بود یا غلیظ پس در آنست وی  
 یا بدین مکررین هر دو نوع وی تنگ تر از او غلیظ

تر بود و هر چه سوراخ وی بجای نفع نزدیکتر باشد آن  
 اواز تیر تر باشد و هر چه سوراخ وی از جای نفع دورتر  
 باشد آن اواز غلیظ تر باشد و اواز بر بیشم اگر چه  
 مرکب مسطحی باشد و کشیده کی ایشان هم یکی بود و آن  
 نیز هم یکی و اگر یکی غلیظ تر بود و یکی نرم تر یا یکی کمتر  
 و یکی از دیگری سطر تر بود و اواز بگرد هر چه باریک تر و ترا  
 تر و اواز تیر تر و این جمله را اختلاف بود پس چون باشد  
 نسبت راست بود و الت بر تفاوت نبود و در غنی  
 لذت آورد و اگر بر غیر نسبت بود و تفاوت بود و از  
 نفوذت گیرد و اواز تیرتر کم و خشک بود و فلاح را اگر کم  
 و غلط باشد غلیظ را لطیف کند و اواز غلیظ سرد  
 تر بود و مزاج را سرد کند فاحصه چون مزاج گرم و خشک  
 بود و اوازی که معتدل بود میان صاف و غلیظ همه  
 مزاجها را بر جای خویش نگاه دارد و اوازی که از  
 اهتدال بیرون بود همه غلیظ را را بختیاند چون از حد  
 بگذرد و چون صاف تر ماند آن و باشد که مرکب متجانس بود

و اوازا، معتدل و درون متناسب طبع را معتدل  
 کند و طبع را بختیاند و باشد که و جدا آورد و هر چه  
 تن را و نفس راست در موسیقی نوعی در مقابل وی  
 که از ابعاده یازد و در صحیح در موسیقی جری مستقیم است  
 آورد و اصل علم موسیقی حساب است پس همچا که عدد را  
 نیست این تالیف را و علم موسیقی را انبساط نیست  
 سخن را انبساط نیست الحان را نیز انبساط است پس در غنا  
 مرکب از الحان و الحان مرکب از تنه و تنه مرکب  
 از ابتعاق و تنه و اصل هم حرکات و سکنا و محکم  
 و شتابند این است چنانکه شعر مرکب از مفاعیل و مفاعیل  
 مرکب از افعال و مفاعیلها که مکرر از وقت و فاصله  
 و اصل هم حرفها و محركات و ساکن بود چنانکه در کتاب عربی  
 یاد کرد و اند و چون جمع شوند اسم و فعل و حرف و حرف  
 علم موسیقی بر هر چه حاجت باز اواز از مستوی بداند  
 مجاز حقیقت و این است قطعه شعری فاعلی مفاعیلین  
 مفاعیلین متعاقب مستعقلین ماعلان متعاقبان و این



بهشت از سه اصل برکنند و آن سبب و و تدو و فاعله  
 اما سبب دو حرفست یکی متحرک یکی ساکن چنانکه فعل  
 و من وید پارسی شود ال ما و تدو حرف بود و متحرک یکی  
 ساکن چون نم و علی و بی و پارسی بروم و بکنم پس چون  
 جمله غناء و الحان بچنین بر سه اصل بود مانند سبب و تدو  
 فاعله و جمله غناء از این سه اصل مرکب است دو چنانکه در حرف  
 ترکیب و تدو سبب و فاعله کنند در الحان بچنین میکنند  
 چون تن مانند دل و و تدو چون تن مانند دلم و فاعله چون  
 مانند بروم و چنانکه در حرف و من سبب و تدو فاعله کنند  
 در الحان همچنان میکنند و لیکن نه چنان باشد که در حرف و من  
 یا چهار عدد مطلق بیکدیگر نشاید آورد و در الحان شاید  
 آورد بیکدیگر در الحان باشد که هر دو و تدو سبب بهم باشند  
 و بود که اینجه بود و ابتدا و این جمله حرکت پس که بجز  
 نقطه است و بمنزله یکی و سبب که در حرف بود و بمنزله متحرک  
 بمنزله خط و بمنزله دو و و تدو که در حرف بود و بمنزله ساکن  
 و بمنزله نفس و بمنزله سطح و فاعله که چهار حرف بود و بمنزله

سر و دلم و فاعله چهار حرف بود و هر حرف یکی از این چهار حرف است و فاعله و سبب و تدو

میشود و بمنزله جسم بود و بمنزله چهار حرف حرکت ابتدا  
 بود و چون واجب الوجود که ابتدا از همه موجودات است و  
 هر مقصود ما از این رساله آنست که به آنکه در هر علمی هر  
 صنعتی حیا کاند و لیکن هست برستی واجب الوجود که بر  
 انکار نشاید کرد و چنانکه هرگز عددی یکی نباشد و خطی نقطه  
 نباشد و غنائی حرکت نباشد و محسوس هیچ موجودی در  
 الوجود نباشد و چنانکه محسوس و عددی از یکی خالی نباشد  
 و هیچ شکی نقطه و هیچ غنائی حرکت در هر موجودی کلی و حده  
 واجب الوجود باینده هیچ موجودی او نتواند بود و لیکن  
 در یکدیگر و واجب الوجود اندیشه نتوان کرد چه باطل یکی  
 نفس و شش را مقصود نمی توانیم کرد و هستی او چنانکه هست  
 نتوانیم دانست بلی از این جمله که یاد کردیم برمان می نماید چنانکه  
 در منطقیات بگوئیم که این صناعت بسیار است چون  
 چنگ و رباب و بربط و نای و پیشه و طنبور و سننای و  
 و بسیار چیزها ساخته اند اما هیچ تمام و کامل نیست الا بر  
 از آنکه هم نقصان دارند و در ایشان اختلاف نسبت باشد

که علم غناء و الحان آموزانیم  
 لیکن مقصود آنست

که بر طبقه در وقت اختلاف نسبت ساخته ایستاده  
 کرده اند اما بر طبقه نوعی است که از اما و را الهی می خوانند  
 و او غلام است اما کامل نیست بل بر طبقه کامل نام است  
 بهر حال در و اختلاف و نسبتها نشان داده اند و لیکن نسبت  
 بر نسبتی باید درست و مالکاتی کرده ایم در نسبت قاصه  
 نسبت ثلثه و حرکت زمانها و فقرات و اینها حالت عملی  
 ما کرده ایم اما درست کردن نسبت این الت آن بود  
 که نخست روی وی بسیارند و نشانگر بالا و وی یکبار و نیم طمان  
 وی بود و کردن هر چه چهار یکی بود از بالا و روی  
 او از چپ می سخت باید و شکاید و سبک و دیگر شکلها را عاده  
 پس او را چهار بار بر می کشند که تمام آن او بر می کشند نسبت  
 مؤلف باشد و این چهار را چهار نام بود و بر تویم سر باید که  
 سطریم مامده سطریم ثلث بود و ثلثی زیاده و سطریم  
 ثلث مانند سطریم مثنی بود و ثلثی زیاده و سطریم مثنی  
 مانند سطریم زیر بود و ثلثی زیاده پس باید که مبنای کار شما  
 هم پنج تا بود و ثلث سه تا و مثنی دو تا و زیر یکتا از شما

و مثنی و ثلث

بود تا فته و سرش آب بوی اندک باید مایه پس  
 بقاعده بروی کنند بر یکی بجای خوشی پس زیر یکبار  
 کنند از آنجا که میانه کام است شاید در سرش چهارم یک  
 و ستان نرینه پس از سرش قسمت کا تا سر و سه شش  
 و ستان نرینه و چنانکه در کتاب ثبت موقوفه یاد کردیم  
 پس موقت ستان حاصل آید و این بحقیقت مثنی بود  
 از آنکه مثنی و ستان بود و یکی مطلق که موجود است  
 پس زیر را بر کشد بدان قدر که خوانند و عالیه را راست  
 شود و سر و تار که تازی مثنی خوانند که از زیر کشند  
 تا تری وی چند آن بود که انگشت بر دستان آخری  
 که مضم است با و تار است باشد و او از زیر یکی باشد  
 و شکست را که سه تا خوانند همچنین باید و تا بسیارند و بر سر  
 و مضم و هم را به سه تا بسیارند هم برن اول ستان چهار تا  
 بر موصوب و از آنکه زیاده و تا و سه تا و هم در  
 یکبار کشیده میشود و در یکبار هم حسابهای نهایت را  
 از این موقت و ستان و موجودانه می شاید نهاد از آنکه بر شما

موصوب



را چهار اواز است یکی مطلق و دوم ستایه و سوم  
و چهارم خفیه و این چهار را بر ششم و نهم و دوی همچون آن  
چهار است که در رساله خود یاد کرده ایم که هم حسابها  
از وی ترکیب شده که که مع عدد با وی در میان زد ما لا  
پس شخصی از این چهار را بر ششم هم برای و نواهی ترکیب  
شاید کرد ما لا نهایت پس بدانند که زیر بر طبع خون است  
و دو تا بر طبع خون و سه تا بر طبع سودا و هم بر طبع بلغم  
پس هر که از خون غالب باشد باید دید که خند خون چیست  
و آن بلغم است پس در پیش وی هم باید زد و چون  
بلغم غالب شود پیش وی هم زیر باید زد و همچنین خون  
غالب باشد زیر نباید زد و در طبع آتش دارد و گرم و  
خشک و کوهی و غشایی صغیر از زبان دارد و کسی صغیرا  
چهار سرد و تر است و هم سرد و تر است پیش وی هم باید  
زد و اگر سودا غالب بود پیش وی دو تا باید زد و زیر  
بر طبع آتش است و گرم و خشک و دو تا بر طبع سودا است و هم  
و دو تا بر طبع بلغم و دینیت و سرد و خشک و هم بر طبع

و سرد و تر و لیکن اگر تاری از زیر بر یاری هم برزند  
سرد و خشک شود پس سه تا بر طبع آب بود و هم بر طبع  
و این ترتیب طبیعی است و اگر کسی را که برین و غشایی  
افتد تواند که به علتها را دو کند بی هیچ داروی فائده  
که علت نفسانی بود و ناقص کتاب گوید که در هیچ  
دعوی چنانست که افلاک و کواکب از ما است  
متناسب و از او زمانا لطیفه و لذت وی بیشتر و  
از سطا طالعین و افلاطون و بطلمیوس و فیثاغورس  
برایند که این اواز نیست و این قول محالست و حقیقت  
آنست که اگر افلاک و کواکب را اوازی باشد آن  
آواز روحانی بود نه جسمانی بی شک و ما گفته ایم  
که هر چه مشواست ازین کتاب دور کنیم و آن گویم  
که برمان بود و بطلمیوس می گوید که فلک برزخ است  
جسمهاست اگر و بر اواز بودی هم آوازها را دیگر  
باهر بودی و این نه واجبست از افلاک و از فلک را  
قیاس بر عدد و برق و صاعقه و زمین لرزه می کنند

و شاید که فلک را بعینه همان صفت بود که  
اجسام طبیعی را و اگر گوئیم که ایشان از اجزای  
و لیکن از دور سیاحت در هوا مضطرب میشوند  
تواند بود و اگر گوئیم از لطیفیت چنانکه صفت  
وی در مواد در تواند شد هم تواند بود و بوجهی  
دیگر گوئیم هیچ چیز در زمین نیست که مانند آن در  
فلک نیست پس این غنای بن لطیفی در زمین نیست  
تواند بودن که اگر هر دو عالم بود در مثالی ازین  
جنس نباشد و نیز گوئیم اتفاق است بر آنکه کواکب  
محیطی اند و ناطق و فعل با اختیار کنند اگر چه در فعل  
با اختیار اعاق نیست در حیوة و نطق و تحریر عقل  
و انچه ایشان معلوم اول و آخر اند اتفاق است  
سبب این بود که ایشان از او آری بود و موزون  
خوش و لیکن نشانید گفت که قطعا نیست بلکه  
ممکن است و این تا قتل آن گفته اند از آن برزخ  
که فلک را به او آری نیست و همانا که از ساطع

و افلاطون این گفته باشند علی قیاس جنسی  
و قیاس مرکب درست شاید کرد که فلک را  
او از ثبات که از اجزای موسیقی خوشتر است و  
بخیر و قیاس غریب اول حکمی بود که در روزگار  
خود تالیف این علم کرد و درین دور علم از غایت  
تصفی و است و گویند از آنکه لطیف و قوت  
نفس و از فلک را در یافت و این تصنیف دو  
ما گوئیم موسیقی را و تالیف آن از کمال عقل است  
شاید که در کمال عقل استنباط چیزی نبود که در  
فایده نبود پس نزد حکما و فیلسوفان این سخن  
را فایده عظیم است و در بسیار جاهها این را بکار  
داشته اند همانکه در محراب استجابت دعا را چنانکه  
درویش علیه السلام در محراب بر سر زنی و فغان  
بران راست کردی و این نزدیک محمودان معروف  
و چنانکه در محراب استخوان زدن و تا محراب  
در خواب کردند و دارد و بر آسودندی و صفا



در خصوص معانیها ندی و چون عاده بزیارت  
 شد ندی معتکفان از آن نزد ندی تا عاده براه  
 توبه در آمد ندی و اگر امر و ز در بعضی شرایع دنیا  
 منتهی است بسبب آنکه بوده است که ایشان از محال  
 آن در محظورات ولدیت دنیا میکنند در اینجا  
 مقصود حکما بوده است و این موسیقی را اصلی  
 عظیم است و تاشری تمام در سحر از آنکه هر دو یکی  
 با موسیقار بود اجابت او و در توبه چنانکه در کتب  
 سحر کمان فی زدن و بر سطر زدن فرموده اند و غناء  
 و دیگر ساختن از جهون نای انسان و صفار و رباب و غیره  
 که سحران نموده اند و با هم میزنند و با هم میگویند که  
 ایشان را امر بود و این جمله طبع نفس ناهو است  
 چگونه شاید گفت که نفس ناطقه عرفی است یا  
 نزار هر ماه و عجایب که وی تصنیف میکند و از خوشی  
 میکند و عرفی را استیلا و استنباط هیچ حرف نماند  
 عرفی نکود تمام نیست بلکه بکبریت و نفس ناطقه

ظهور

نکودایت داده است و دیگران بدو در روی  
 صفت الهیت دارد که قبوست یعنی خود ایشان  
 و همه عالم بدو والد اعلم بالصواب  
 در ذوق و جفا فیما بین  
 سراسر الرحمن الرحیم بد آنکه عاقل را در حب  
 باشد که چگونه زمین و صفتها و بر ابدانها از  
 بیلهای قیاسی بر دنا آن وقت که بر آن معلوم  
 شود چهار محسوس محسوس را شاید بود اگر چه آن  
 جدل باشد پس کونیم زمین در میان موال ایشان  
 و آب بوی محیط است و بالاء آب موابی محیط  
 و آتش موابی محیط است و زمین موسوم است  
 اقلیم و این صفت اقلیم در بعضی از زمین افتاده است  
 و از آن ربع مسکون گویند و بزرگتر دایره که ای کوهها  
 را بدو نیم کند راست دایره زرگست که از اخط  
 استوا خوراند در مقابل آن خط استوا که بر حکمت  
 و مساحت این دایره به میل چند نیست ۲۵۴۰۰

در بابات زمین  
 ۵

و به فرسنگ چندین ۹۸۰۰ و قطر این دایره قطر  
زمین باشد و این قطر چند نیست به میل ۹۸۰۰ و  
به فرسنگ چندین ۶۱۹۷ و این تقویر باشد و در  
این کره نقطه باشد و می بر میان قطر و این نیمه  
وی رسیده است و در زمین می باشد و این تقویر  
جایمان اندیشه کنند که اگر آن جانب که آب بدان میل  
دارد و زمین است ملی در اول تعلیم تصور چنان بود  
و اما بر زمین آن نقطه بود که مرکز زمین است و در  
علم هندسه معلوم شود که کره را بر دو بال نباشد  
ملی هر حال که مردم بایستد پای وی سوی مرکز بود  
و هر سوی فلک اکثر یکی در مشرق بایستد و یکی در  
مغرب زیر پای ایشان بر یکدیگر منطبق باشد پس آن  
نیمه فلک که از ما پوشیده است بسبب زمین کوئی  
زیر است ملی هر چه ملی بنقطه زمین دارد آن زوای  
دیگر بود و هر یکی بال آن وی بود و فلک که زیر هم جری  
نقطه است که گفتیم و سطح زمین و بال و پوست

دیگر

و هوا از جانی بالای زمین در آمده است و فلک  
که مردم هوا را آمده است و هم چنین فلکها تا فلک  
الافلاک پس بر زمین نقطه زمین است که مرکز است  
نه های دیگر و این انجاست که حق تعالی خلق عالم را  
ثم رود تا به اسفل تا فلک پس هر حال که مردم بر زمین  
بایستد نیمه از فلک می بیند و چون از اجزای خدای دیگر  
شود بعضی از فلک پوشیده شود و وی و بعضی  
ظاهر شود و تا قیل کتاب گویند در کتب استادان  
نظر کردم که حصه یک درجه از فلک چند فرسنگ  
از زمین اختلاف است بعضی بیست فرسنگ می کنند  
و بعضی بیست و یک فرسنگ و بعضی بیست و دو  
فرسنگ می گیرند و در کتاب نوزده فرسنگ  
آورده است و می بیند تقویر در آن نگردم اگر  
نیز بکنند ای را تقویر شاید دانست که تفاوتی که  
ی افتد از نوزده می افتد اما سبب استادان بر می  
سان هوا را همان قولست فوکی گفتند سبب است



که فلک در از هم جانی خوشی می کشند تا در میان  
ایستاده است و قوی و دیگر گفته اند که شاید که فلک  
جذب زمین کند که فلک شرفست و زمین درون  
و این صحیح نیست و این روحانی و نشاید که روح  
جسمانی را جذب کند بلی و نمیکنند فلک را به جاذبه  
فلک بقوه خاصه زمین را دفع کنند و در میان اینها  
و قوی گفته اند که سبب است که زمین بعضی  
و بر آن درست شده است و بر زمین نقطه  
که یاد کردیم پس زمین و هر دو در جهت شمال  
بزرگتر نقطه یکشد و آب که شمالی می کشد است از زمین  
دور میکند ما پس زمین در آمده است و مواکه از  
آب سبکتر است که آب در آمده است و بلی  
برین است که اگر ما سنگی را از بالا اندازیم باز  
آید بقوه خویش و طلب مرکز کند و همچنین اگر حرفی  
چون که وی ناشکی با کوزه را با آب فرو بزنند  
قصه کنند و از یکدو مرکز خویش باز کرد و به چشم و

و دلیل دیگر آنست که زمین که در جهت از آنکه  
به اجزای وی قصد مرکز می کشند و اگر نه چنین بود  
شایدی که مربع یا مستطیل بودی یا بر شکلی و قوی  
دیگر آنست که حق تعالی او را بدین موضع مخصوص  
کرد و داخل کتاب گوید اگر کسی خواهد که بداند که  
چرا زمین در میان فلک ایستاده است  
از آنکه صافی یکشت بر یک می کشد و در و کند و آب  
صافی در روی کند و در خط نهد و سنگ می کشد  
تا به پند که آن یک در میان پیشه چگونه جمع شود  
سنگ گویم که در زمین است الا این ربع که  
او را ربع مسکون گویند و بیشتر از این ربع هم آب  
دارد و بعضی از آن کوهها است و بعضی از آنها  
و بعضی بیابانها که معروفست و این ربع در جانب  
شمال افتاده است و درین ربع هفت دریا  
بزرگست و در هر دریا جزوهای بسیار است جزو  
از جهت فرسنگ واحد فرسنگ ما هزار فرسنگ

یکی از آن دریا روم است و درویحی جریه است  
دوم دریا حقیقه است و درویحی جزیره است  
سیم دریا و کان و درویحی جزیره است چهارم  
دریا و جلیق و درویحی چهارده جزیره است پنجم  
فارس است و درویحی هفت جزیره است ششم دریا  
منده است از منده و سند و درویحی قریب هزار جزیره  
مفتم دریا حبشی است و درویحی دویست جزیره است  
و درویحی زیج یازده دریا که حکمت هر یک ازینست  
فرسنگ واحد فرسنگ هزار فرسنگ دریا و جزیره  
و دریا با مجموع و دریا از یکبار و دریا حاضر  
و بحر محیط ازین جمله است چه ایشا از محیط اند  
حد اند اگر چه هم از محیط اند و ایشا از محیط خوانند  
و خلیج هر یک باشد از جزیری دیگر بیرون خیزد و درین  
ریح مسکون مقدار دویست کوه است از قریب  
ماوراء کشیده ازینست فرسنگ واحد فرسنگ است  
و است که از مشرق تا مغرب میرود و از شمال تا جنوب

و این رود تا جمل از این کوهها میگذرد و دریا  
می شود و درین ریح آنچه مانده است نزدیک مینند  
هزار شده است از شهر تا بزرگ و هرگز این ریح  
از هزار تا و شاه عالی نباشد و قسمت این اقلیمها  
نه جزیری طبیعی بود بلی و می بود و هر اقلیمی که کوهی  
تعلق دارد و منسوبست و فرسنگها و ایشان  
بر اختلاف نوع و از آنکه زمین کوه است پس بزرگتر  
اقلیم اول بود که حکم از همه اقلیم مفتم اما اقلیم  
اول از شرقت تا مغرب و طول وی صد هزار  
فرسنگ و کسیر است و عرض وی قریب صد و بیست  
فرسنگ و اقلیم مفتم طول وی هزار و بیست و هشت  
و عرض وی اثنی و فرسنگ و این تقسیم حکما کرد اند  
بوقتی که ملوک بزرگ بودند چون افندیون  
بنطی و تبع عیسی و سلیمان بن داود و اسکندر  
یونانی و اردشیر بابکان فارسی و آنکه این  
قسمت کرده اند میان ملوک طوائف و میان



فرزندان خوش و اقلیم اول زحل راست  
 و درازی وی نه هزار میل است که سه هزار و شصت  
 باشد و عرض وی چندی میل ۵۰ و از خط استوا  
 پاره فرو تاشد تا شصت و در حد ارتفاع قطب شمالی  
 و درین اقلیم پست کوه است و بی هوای بزرگ  
 و از شدت معروف بزرگ بجا شد است و  
 استوا از جزیره یا قوت کند و بزرگ شد و چنانکه  
 از جانب جنوب و در شمال سرانیز بگذرد و در  
 شدت آنند و ستان بگذرد و بلاد دسند و در  
 فارس را ببرد و بلادین بگذرد و بحر فلزم را  
 قطع کند و در وسط بلاد حبش بگذرد و نیل و بحر  
 ببرد پس بر بلاد نوبه و شدت و بر بگذرد تا در  
 مغرب رسد و بیشتر اهل این اقلیم سیاه پخته  
 اما اقلیم دوم مشرقی راست و درازی وی امرق  
 تا مغرب بود چندی میل ۱۰۶۰ و عرضی و درین  
 ۵۰ و درین اقلیم معده کوه بزرگ بود و

جوی بزرگ و قریب بجا شهر بزرگ و ابتدا از شرق  
 کند و بر میان شدت و صحنه بگذرد و در کابلستان  
 و بر جنوب شهر مکران بگذرد و دریا و فارس را  
 ببرد و بر عرب بگذرد و بر بحر فلزم بگذرد و شمال  
 شدت و حبش و بر جنوب شدت و صحنه و نیل  
 مصر و میان افریقه بگذرد و در شمال شدت و  
 و بر جنوب شدت و قیروان باشد و بر مغرب رسد  
 و بیشتر مردم این شدت سیاه چهره باشند  
 اما اقلیم سوم مرجع راست و طول وی امرق  
 تا مغرب محل هند نیست ۵۰ و عرض او  
 صدست ۵۰ و درین اقلیم سی و سه کوه است  
 و پست و در جوی بزرگ و از شدت و بر بگذرد  
 پست و پشت شدت و روست و ابتدا از شرق  
 و دریا و در شمال شدت و صحنه و جنوب شدت و  
 یا جوم و با جوم و بر جنوب ترکستان بگذرد  
 و میان کابلستان بگذرد و در قندهار و درایند و بر

سرسیستان بگذرد و در کرمان بماند و بر باری  
 بگذرد و بجای درایند و به شمال برود و بر میان شام  
 بگذرد و بر شام و مصر برود و در میان قزوین  
 و شیراز طبع و در باری و مغرب افتد و اهل ای اقلیم  
 پیشتر که مکنون باشند اما اقلیم چهارم اقصای  
 راست و طول او از شرق تا مغرب هندی است  
 ۱۱۰۰ و عرض او ۳۰ و در ای اقلیم  
 و پنج کوه بزرگست و بیست و دو جوی بزرگ  
 و از شرقی معروف است و در وازده کرد  
 و ابتدا از شرق کند و شمال بند و پنج کوه سرمان  
 کامل و بختان و علق کند و در میان دریا  
 ربه و جنوب شرقی و شمال شرقی شام و  
 دریا و روم و جزیره قریس و شمال شرقی که در  
 و دریا و مغرب افتد و پیشتر اهل ای اقلیم سفید  
 و معتدل طبع و ای اقلیم حکما و مینا است و اقلیم  
 هم زمره راست و طول او از شرق تا مغرب هندی

سپاس

میلست ۵۰ و عرض او صندین و ۳۵  
 و درین اقلیم حی و پنج کوه است و بانزده جوی بزرگ  
 و در است شهر معروف و ابتدا از شرق کند و بر میان  
 شده تا با جوج و با جوج برود و فرغانه و سبجان و سفید  
 و جیحون را برود و شده تا فرغانه و شمال بختان  
 کرمان و بر شمال پارس برود و بر وسط بلاد ری و  
 شمال شده تا عراق و مانان و آذربایجان و بر میان  
 ارمینیه و شمال شده تا امل و لغز میان روم بگذرد و  
 خلیج قسطنطنیه را برود و شمال دریا و روم بگذرد و جزیره  
 یونان و بر وسط بلاد اندلس برود و در دریا جنوب  
 افتد و پیشتر اهل این شهر سفیدند و اقلیم ششم  
 راست و طول او از شرق تا مغرب هندی میل  
 ۷۰۰ و عرض او صندین و ۲۰ و درین اقلیم  
 و دو کوه است بزرگ و سی و دو جوی بزرگ و نو  
 شده معروف و ابتدا از شرق کند و بر شمال با جوج رود  
 و بر جنوب شده تا سیستان و شده تا لغز میان شده

سحاب



خاقان و جنوب شد کمال و در شمال اسیاب سفید  
و ماوراء النهر و میان خوارزم بگذرد و بر میان شهرها  
هر جان و طرستان و کلمان برود و دریا کرکان را  
برود و بر وسط ادریا بخان و بر میان موهنا و ارمنیه  
و لطیفه بگذرد و دریا نیطس و شمال قسطنطنیه و  
مار و نیه و جنوب دریا صقالیه و بهیچلی زیاده انوش  
و در دریا مغرب افتد و بیشتر مردم این اقلیم سرخ  
و سفید باشند و اقلیم هفتیم ماه راست و طحال او  
از مشرق با مغرب ۵۰ میل بود و عرض او ۵۰  
و ۷۰ و درین اقلیم یازده کوهست بزرگ و چهل صوی  
و پست و دوشمده معروف و از مشرق دریا دریا و  
یا جوج و ما جوج و بختان و سور و عرب و جنوب طحال  
الان و شمال بحر کرکان و شهرها و خلیج و بر کوه بالاب  
بگذرد و جنوب بل در جهان و شمال ما قند و منه و  
دریا صقالیه و در دریا مغرب افتد و اصل این شهر  
پیشتر اشغرد و گویند ملکی از پارسیان بنام و نام شهرها

معروف شمرند و هفتده هزار برآمدی و بسیار  
شهرها و کوهها و این جمله از شهرها است که گاه  
مستولی سعد باشد و گاه بخشی و اگر مستولی  
نه بر تعاقبت هودی هر کس عالم بر اختلاف بود  
بل اگر علت خیز و شتر نه گواکب و اقلی که بود  
خلی زمین و آنچه بر زمینست یکسان بودی و در  
و تو انگری و سماری و ن درستی نبود و این  
جمله از تفاوت و تغییر فاعلت و در و آب  
الوجود و به تفاوت و تغییر نشاند و این معنی  
که گفتیم مثل طبع دارد یا خواستی بعد از خورشید  
و دیگر و این از بر اصل روان بود که اصل نامش  
که سغریست و نبوت همه برین که گفتیم قیاس  
هم سغری بعد از سغری تعمرای بود و آن مانند  
غری بود در حق یکی و عمل دیگر و این در حق و این  
الوجود در دست نباشد و هر محقق است در و  
هم شریعت پس برین قیاس معلوم شد که عام

سفلی در علم عالم علویت و واجب الوجود  
ازین تغیر و تفاوت منزله است پس معلوم شد  
که ویرانی شد و تغیر که در احوال دنیوی بود  
از علت اصل ممکن نیست بلکه ممکن است و بنا  
که ما گفتیم قرآن ماطی است اینجا که میگوید غرض قابل  
و تلك الايام نرا و لها بين الناس و ما يعقلها  
الا العالمون پس چون حق تعالی دولتها به ایاام  
بازسته است و ایاام نه خداست و میگوید و ما  
يعقلها الا العالمون تغیر آن بود که در نماید  
این معنی الا عالمان پس هم بشیء و هم حکمت در است  
که آبادانی و ویرانی و تغیر و لهتها از ملک و الا در  
ذات واجب الوجود میل و تغیر طبع و قیاس  
و همچنین گوئیم که ملک و انچه در ملک است حی و محار و غیره  
و عاقل و انچه جمیع و لون مل زمین و انچه در زمین است و غیره  
همگی که این سخن روشن است و در رساله ای قدر  
متوان آورد و العوالم

در نسبت عدد هندسی

بسم الله الرحمن الرحيم خواهیم که در رساله  
ذکر نسبت هندسی کنیم و چگونه که آن بدو که نسبت  
قدر عددی باشد یا شکلی از دیگر عددی و دیگر شکلی  
بر دو یا یکدیگر و این عدد و شکل با متساوی یا  
یا مختلف اگر متساوی باشند گوئیم هندیکدیگر اند  
و این را نسبت تساوی گویند و درین عمل است  
که کسی را مشکل شود از آنکه این را اوقیات عقل است  
که یکی چند یکی باشد و ده چند ده و نه از چند نه  
پس اگر اندک را با بیشتر نسبت کنند از اعداد  
اصغر گویند چنانکه نصف و ثلث و ربع و خمس  
سدس و ثمن و شمس و عشر و آنچه شمس این الفاظ را  
مانند نصف سدس و ثلث خمس و اکثر بیشتر را با کمتر  
نسبت کنند از اختلاف اعظم گویند و نسبت اول  
را عددی گویند چون نسبت ستین و مانند آن و دوم  
را هندسی و نسبت از سه گونه بود یا عددی

در نسبت هندسی  
در نسبت هندسی  
در نسبت هندسی



بود یا هندسی یا تالیفی موسیقی اما آنچه بلیقه باشد  
 از آن نسبت عددی خوانند و آنچه بکیفیت بود از آن  
 نسبت هندسی خوانند و آنچه بدینی هر دو جمع شود  
 و تالیف پذیرد از آن نسبت تالیفی موسیقی خوانند  
 اما عدد مثل نسبت سیمین باشد و مانند آن و همگی  
 پنج نوع بود یکی را نسبت ضعیف گویند و دوم  
 را نسبت مثل و از آن جزو گویند و سیمین را نسبت  
 مثل و از آن اجزاء چهارم را نسبت ضعیف و از آن  
 جزو و پنج را نسبت ضعیف و از آن اجزاء گویند اما  
 نسبت اعتدال مطلق آن بود که بر نظم طبیعی بود  
 باضافت بایکی یا چند آنکه برسد چون دو یا یکی  
 یا سه یا یکی و یا چهار یا یکی تا ما لا یتقناهی و این  
 را از آن اعتبار اعتدال گویند که دو دو را یکی  
 بود و سه سه را یکی بود و برین قیاس آن نسبت  
 مثل و از آن جزو خون نسبت باد و چهار یا سه و  
 پنج یا چهار و نشش یا پنج و اما نسبت مثل و از آن

اجزاء چون نسبت پنج یا سه و هفت یا چهار و  
 نه یا پنج و یازده یا شش و سیزده یا هفت آن نسبت  
 ضعیف و از آن جزو خون نسبت پنج یا سه و هفت  
 یا سه و نه یا چهار و یازده یا پنج اما نسبت ضعیف  
 و از آن اجزاء چون نسبت شش یا سه و یازده یا چهار  
 و چهار و نه یا پنج و هفده یا شش و بیست و نه  
 یا پنج نوع بود پس گوئیم هر عددی یا قدری که با  
 عددی دیگر قدری دیگر نسبت دارد اگر عدد مربع  
 بود نسبت او ظاهر بود و اگر زیاده و نقصان  
 بود نسبت دشوار بود همانکه بیست و پنج که  
 مربع است اگر هفت را بوی نسبت کنیم از  
 بیست و پنج که نیم هفت و از آن دو گوئیم هفت و این  
 نسبت هفت با بیست و پنج و این نسبت  
 کمتر بود یا بیشتر و اگر بیست و پنج را با هفت نسبت  
 کنیم از آن بیست و یک گوئیم بیست و یک و از آن چهار  
 چهار ربع پس گوئیم بیست و پنج سه بار و چهار

سبع ضد هفت و این بیشتر با کمتر است بر اگر  
 عدد نه مربع بود چون یازده و سیزده و هفده و  
 بیست و سه و مانند این آن نسبت الا بقوت باشد  
 و نشاید کرد چنانکه بعد از این ناد کنیم و از خاصیت  
 نسبت عددی است که هر دو عدد که باشد چون  
 نیم یکی را از آن هر دو با هم جمع کنی عددی دیگر  
 بود متوسط میان هر دو عدد چون سه و پنج که میان  
 میان هر دو عدد است اگر نیم سه که یک و نیم است  
 و نیم پنج که دو و نیم است جمع کنیم چهار بود و چهار  
 بیشتر از سه بود و یکی و کمتر از پنج بود یکی و از خاصیت  
 نسبت هندسی است که اگر چهار قدر یا چهار  
 بود چون سه و ده و بیست و چهل کو هم نسبت  
 پنج باده همانست که نسبت بیست با چهل از آنکه  
 سه نصف ده است و بیست نصف چهل است  
 و این را نسبت متعاضد خوانند و اگر سه عدد باشد  
 چون چهار و شش و نه کو هم نسبت چهار با شش

همانست که نسبت شش بانه و هم چنین نسبت  
 پنج باده همانست که ده با بیست از آنکه چهار و ثلثان  
 شش است و شش ثلثان نه و پنج نیم ده باشد و  
 نیم و بیست و همچنین برین قیاس پیدا اند و این را  
 نسبت متصل گویند و چون سه عدد باشد که نسبت  
 ایشان چنین باشد که اول با دوم همان نسبت  
 دارد که دوم با سوم چون چهار و شش و نه از خاصیت  
 ایشان است که ضرب اول در سیوم ضد ضرب  
 باشد در بعضی ضویش مثل ضرب چهار در نه سی و شش باشد  
 و این ضرب اول است در سیوم و شش در شش سی  
 شش باشد و این ضرب دوم است در بعضی ضویش که  
 چهار عدد بود چنانکه سه و ده و بیست و چهل که نه از  
 ده همانست که ده از بیست و ده از سیست آن نسبت  
 دارد که بیست از چهل سی کو هم ضرب اول در چهارم  
 همچنان بود که ضرب دوم در سیوم همانکه سه در چهل است  
 بود و ده در بیست و بیست بود و علمه برین قیاس



[illegible]

و بداند که حق تعالی چون خواست که عالم را بیاورد  
بابت ابداع و برپا کرد و آن بیولی و صورت بود پس  
هر دو جسم مطلق با فید و در حرکت برید کرد و حرکت  
حرارت برید آمد و از حرارت پوست و بعد از حرکت  
سکون بود و از آن برودت آمد و از برودت لطافت  
آمد و از این جمله ارکان آمد و از ارکان معادن و نبات  
و حیوان برید آمد و آتش و باد و آب و خاک نبات  
و قضا و ندر و دشمن یکدیگرند پس چون بهم میرسند اگر  
نسبت ایشان راست باشد و تالیف درست از آن  
کون آید و اگر نسبت درست نبود و تالیف را اهلک  
باشد از آن فساد آید و از جمله فضیلتها و نسبت یکی  
اینست و همچنین موسیقی و غنا و جن و حرکت او از ارکان  
تالیف و نسبت ایشان درست بود طبع را خوشایند  
و نفس لذت یابد و چون نسبت و تالیف معادست  
بود و جد برید آید پس اگر نسبت و تالیف بد  
باشد طبع از آن برود و نفس را دشوار آید و همچنین

عوض و در فم ساکن و متحرک اگر نسبت ایشان درست  
 نبود طبع از آن نوزت گیرد و بعضی ناخوشی ارد  
 و اگر نسبت درست و راست بود طبع و نفس از آن  
 آید و همچنین اگر فطرت نسبت پوست و پوشش ایشان  
 راست باشد آن خط خوش آید و اگر نسبت درست  
 نبود ناخوشی آید و نسبت رنگها با یکدیگر محض و اعضا  
 حیوان اگر محض است اگر نسبت ایشان درست  
 نبود شخص و صورت زشت نماید و اگر نسبت درست  
 بود محض و صورت نیکو باشد و ادویه و عطر و عجن  
 اگر نسبت ایشان یکدیگر درست باشد عطر را در دست  
 کند و اگر درست نبود تن در دست را بکشد و صواب و نیک  
 نیز همین بود و زکری که سید جوهر است در کان اگر نسبت  
 می آید اگر آنکه اگر زینق و کبریت و نسبت درست باشد  
 این و سر و سرب و مانند آن بر وزن و زور و محض  
 فلک و کواکب و علم موجودات بخار و اهل اوج و اهل کف است  
 هر چه نسبت و تالیف ایشان درست است آنرا نیک و اگر تالیف

ایشان

ایشان درست نیست آن بدست و اندک علم  
 در متناهی عالمی  
 بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه ایزد عز و علای انشا  
 پیافریدا تن و جانی تن جسدیت مرکب از ارکان  
 و باز گشت او هم به ارکانست و جانی جسدیت  
 روحانی از او ایست صورت به تن پوست و عطر  
 او هم بواهیست صورت بود و در جری بخشش  
 باز شود و این تن و جانی تضادند هم بصفت هم  
 بافعال اما در افعال شکر کنند پس مردم از بد آنکه جان  
 وی از جانی دیگر است بیشتر تمیزی از بد آخرت بد  
 و تن از بد آنکه مرکب خواهد یافت همه تمیزی از بد آن  
 خوش و جسدی لذت و بیشتر فصلتها که در  
 انسانست مشغول و متضادند چون مرکب از  
 و طوالب و بیداری و علم و جهل و نیک و غفلت  
 و حماقت و حماری و تن و رستی و پارسای و قحط  
 و خل و سخاوت و پردلی و بدولی و الم و لذت و غر



و خوف و صدق و کذبت و حق و باطل و صفا  
و خطا و خیر و شر و حسن و قبح و دوستی و دشمنی  
توانگری و درویشی و غنی و این از حق و جاست و همه  
باین اضافت نشاید کرد بلی هر چه فصاحت و فصاحت  
بجای اضافت و هر چه ویم است باین اضافت  
و ماعد انسان نماید و آن می نماید و ضیوة و طلق  
از غمت نعل است و هر که فساد از غمت و غمت  
جو نیست نورانی و سماوی و حق است از غمت  
نه از غمت دیگر و حق و جان زنده است و حق و طبع  
که اول طبع و بوی و لون و شکل و سکونت و جاست  
او هر که خاکست و اقلط و وی هر که بر کنی باز  
شود و جان عالمست بقوة و قابل تعلیم است تا  
در هر رسد که استیلا کند و حق و جاست و قطع  
علمی است بجان فاکست نه باین پس اگر جان ای  
انده باشد پسندیده و نیکو بود و بهترین جای جای  
وی بود و اگر بر ضد این بودی دانه چنانکه حق تعالی

در قرآن مجید صغیر مایه بداننا اول خلق نغیده و عدا  
علینا انما لنا فاعلین پس گویم چنانکه مردم غمت  
از دج و جیست باین و جان کار او نیز در غمت  
جسمانی و نفسانی مال و سیم و غنیمت نیست و علم  
و معرفت حقایق نصیب جاست پس ادنی که نفس و  
بقوة عالمست این علم از قوه بفعل نماید و اول  
از استاد و دیگر که معتقد و دوم که استیلا طلق که از  
خویشترن کج که کند اما آن کسی کج تواند کرد که نفس  
او بجای قوت باشد چون موسس انبیاء و حکما و  
اولیا پس دانش بر دوروی بود و یکی انبیاء است  
و آنی داسطه استادی مرشد و جواریه سوال  
باشد دوم با جوشن باشد و امروفتن الالبسول  
و جواریه استاد و نباشد و عدد سولات نه است  
و آن سهل بود و حق بود و کم بود و کم بود  
بود ای همه و این بود و حق بود و بعد از این علم  
شناختن عد باشد و آن در منطق مگویم اما چند

علمها با اول عین بود ریاضی و شری و فلسفی  
 حقیقی اما ریاضی علم بود که جهت طلب معاش و صلاح  
 امور دنیوی حاصل شده باشد و آن نه نوع بود اول علم  
 کتابت و قرائت و آنچه بدان ماند دوم علم حساب  
 و علم کوه و اعراض سیوم علم حساب و معاملات چهارم  
 علم شمع و عروفت بحکم حر و مال و بحر و غریبت  
 ششم کیمیا و هیل است مفتح علم نجوم است و صنعتها  
 هشتم علم مع و شری نعم علم اخبار و تواریخ و ماوراء  
 طبیعت و آن شناختن حق تعالی است اما آنچه  
 تصدیق اخذت باشد پس از دانشی علمت و بشری  
 تعلیق دارد اول علم قرائت دوم علم تفسیر  
 روایت پنجم است چهارم فقه و مسن و احکام علم  
 و غطره و عدد و جید و زمر و عفت ششم علم اصول  
 و قریب است و علوم کلی چهارم است اول علم  
 دوم منطقیات سیوم طبیعیات چهارم  
 اما علوم ریاضی چهار نوع است اول از علم

و آن

و آن علم مابین اعداد است و معرفت خواص آن  
 دوم هندسه است و آن معرفت مابین متعادل و ضلوع  
 ابعاد سیوم علم نجوم است و معرفت کیمیا و  
 کوه و اعراض سیوم علم حساب و معاملات چهارم  
 و معرفت مابین مابین است و اما علم منطقی و عفت  
 اول معرفت قیاسی و صناعات شری دوم معرفت صناعات  
 فضا سیوم معرفت صناعات جدل چهارم معرفت  
 برهان پنجم معرفت خیالات و مشاطره و بدل اما علوم  
 طبیعی و عفت نوع است اول علم مبادیست و آن معرفت  
 پنج حرات مبیولی و صورت و زمان و مکان و حرکت  
 دوم علم نباتات و ترکیب و زراعت و اهلیات و معرفت علم  
 و معرفت علم و روان آن و سکون زمین سیوم علم کون  
 و فساد و غفار و آنچه پنج اینست چهارم علم حوادث  
 و هواست و آنچه پنج علم نجوم است و علم معادن و هر  
 بدان پیوند ششم علم نباتات است و فقه علم کیمیا است  
 اما علم الهی نوع است اول معرفت واجب الوجود است

ح





**در صنایع علمی**

بسم الله الرحمن الرحيم بدانکه علم موجود است  
یا معقول است یا محسوس و غیر واجب الوجود جمله  
جواهر اند و احراض و هست که سیطره حق تعالی  
نفسی است که هر کسند چون افلاک و زمین و اجسام  
ایشان است و هست که باقی اند چون نفس مردم و نفس  
عالم ملکوت و بعضی فانی اند چون این حرف های که  
بنا و میشوند بعد از کون چون صیوان و معادن و  
نبات و حیوان بلکه هر چه صورت ایشان از ماده جدا است  
چون افلاک که کواکب فانی باشند و هر چه صورت  
او از ماده جدا شود فانی اند و صورتها و ملکات  
چه اگر متناهی است و در ماده است و چنانکه گفتیم  
صورتها با قیست آن چنانست پس گوئیم هر صنعتها  
بدو قسمت اند قسمی علمی است و قسمی عملی که گوئیم  
اولا که علم چه بود بدانکه علم صورت حقیقت چیست  
در نفس عالم چنانکه بیان درست میشود و علم بدو

وصفات و افعال و دویم علم روحانیات است از عقل  
تا طبع تا بزرگ خاک سیوم علم نفسی است از نفس  
کل تا بزرگ خاک چهارم علم سیاست است و سیاست  
محض است سیاست نبوت و سیاست ملکوت و  
سیاست فاضل و سیاست عام و سیاست بدن  
سوم علم معاد است و کیفیت بعثت و نشر حق این علوم  
بر مردم گوئیم که هر کس را علم نشود و در علم نفسی زود یا دیر  
دانش کردن ما را و را علم معقول و محسوس معلوم شود و  
توحی و امنی که هر کس شده اند و کراه گشتند و اعتقاد  
فاسد بر گرفتند از جهل بود و محسوس پس فروری بود  
عاقبت را تنبیه کردن معرفت نفس و شناختن چگونگی معانی  
و شاید که معاد گوئیم و معاد آنکه گوئیم از معاد و معاد انوار  
شود و از بعد انوار معلوم نشود و ممکن نبود عاقل را  
شناخت واجب بود و الا بعد از معرفت اجزاء الالهی  
چنانکه معاد صلی الله علیه و آله موصوفین عرفان و معرفت  
ربّه و الله اعلم بالصواب

و چه معلوم میشود با تعلیم با فکر و این هر دو بر  
معلوم شود و از برهان چاره نبود و بوجه دیگر که نمی  
که علم از سه طریق بدست شاید آوردن اول از حق  
دوم از فکر سیم از تعلیم و درستی این هر سه  
باشد و ما در این رساله مقصود صناعت علم است  
که هم عمل صنعتی بود که از تخیل صنایع عالم آید و آن  
صورتیست بنفس عالم قائم و بر عملی را میبوی که  
و عملی مقصودات به چهار قسم باشد بشری و طبیعی  
و نفسانی و الهی اما بشری مانند تجاری و بنائی و بر  
و هر چه بشر از بدست بکند و طبیعی صورتهای حیوانی  
و نبات و حیوان است و نفسانی نظام ارکان در  
و سموات و صورتهای عالم محله و الهی میبوی و حرکت  
و حرکت و عامل باشد که او را بشش مراتب باشد  
چون میبوی و مکان و زمان و ادوات و آلات و  
حرکت اما میبوی چون چوب در و در و مکان و  
زمان خود معروفست و ادوات چون دست و

والت چون تیشه در و در و حرکت معروفست و این  
صناعت بشری بود و باشد که هیچ ضرورت نباشد  
و باشد که بجهت ضرورت باشد میبوی و مکان و  
و حرکت و صناعت نفسانی بود و چرخهای باشد  
میبوی و حرکت اما الهی هیچ محتاج نباشد قطعا و  
از ابداع و اقتراح واجب الوجود است و درین رساله  
هم علم شود از حکایت آنکه طلب برهان باشد بدان  
باشد و آنچه درین رساله نبوده در رساله دیگر یاد  
شود پس بدین قدر که گفتیم اختصار کردیم و الله اعلم بالصواب

**در خلقت آدم**

سم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق عزوجل چون خواست  
که بنی آدم را بر روی زمین پیدا کند و ایشان را تعقیب  
و هدایت حکمت خویش و از قدرت تمام تخت خلق را  
بپایند از کل چنانکه قرآن بدان ناطق است و چه فرمود  
الله عزوجل این شخص را ما نوسس صانع که درین دنیا  
یا کرده است و از نفسی تحفی داده را پافز بر باز

در بیان اختصار



ایشان تاسل برید آمد و از ایشان جهان امان شد  
 و تدبیر ایشان و نهاد و صورت و شکل و اصل و  
 طبع و اختلاف لغت و لون این همه را به فلک بار  
 و میان این خلایق سوار فرستاد و حکیمان و علما  
 برانگیخت تا شریعت و حکمت ایشان را گردند و شریعت را  
 باز بست و حکمت را بران و به پیروان کتابها فرستاد  
 و محبت بر گرفت که هر که مرا طاعت کند او را بهشت  
 باقی دهم که سموات و عقل و نفس است و بخود باز برسانم  
 و هر که در معاصی شود او را ملایک کنیم و در دوزخ که مرکز  
 خاکست بگذاریم چنانکه در کتاب بنی اسرائیل یاد کرده  
 که یابنی آدم را ساقی قدیم بعد از جوش از بلبله جاده  
 و من زنده ام که هرگز نمیروم مرا طاعت کن در آنچه فرمودم  
 و هر که از آنچه نمی کردم تا از جهان کنم که هرگز نمی  
 یابنی آدم من قادرم بر آنکه چون جری را گویم که بیاشی  
 بیاشی زمان مرا طاعت دار آید آنچه فرمودم و دور شود  
 از آنچه نمی کردم تا ترا قدری کنم که من جری را گویم

بیاشی

بیاشی بیاشی زمان و معلومت که طریق  
 شریعت بهترین طریقهاست و بنیان و مرسلان  
 آنچه ما را فرمودند بدان نحو استند الا بعد است  
 و مقصود ما در این رساله بیان خلق و خلق او نیست  
 و آنکه چون خلق و خلق او بر موهبی باشد که عالم را پر  
 او را می فرای قبح و صورتی مدح موم مند او را قبول  
 کند و چون او را الهوده و ناپسندیده پسند قبول نکند  
 نه چینی بولی و چون مصقول باشد چگونه نورانی  
 قبول کند و از عکس وی جوهری چون اشش برید  
 آید و اگر رنگارنگی باشد او را اجاب میباش  
 شود و هر چه از رنگ که هر چه سنگی و نجین اگر ملکی باشد  
 را فرزندانی باشد بوقت مرگ جای بدر آنکس که  
 بنده را راسته فرموده آنکه معطل و مکار و جاهل باشد  
 سر کویم قطعا معلومت که قوه نفس مردم شتر  
 از قوت شست از آنکه تن بفرمان جانشینان  
 بفرمان تن و چون مردم خواهد که هر جری عادت کند

چون بران چرخ راومت نماید طبع او را نخریدند  
و هرگز نازنده باشد از وی جدا شود و مثل چرخ که  
خوردن و خوشی و بد خوئی و شهوت را نزن  
و ناراندن و سخن بسیار گفتن و ناکفتن و عاقل شدن  
و مانند این هر چه چون که مردم خوی کند بران تواند خوی  
کردن پس معلوم شد که اطلاق حکمت و طبع  
چون که ماست که مردم عالم بود طبع وی با وی چون  
موم گرم بود که بر وفق علم او را نگذارد و اگر جاهل بود  
طبع وی با وی چون موم سرد بود که هیچ حال فرمان و  
بزدلست خداوند علم را طبع زبردست بود و خود را  
با شاه طبع کند از وی علم و از خوردن و پوشیدن  
و شهوت و غضب چندان گوید که نظام حق بوی  
باشد که هر کار برادر طبع کند شهوت و غضب  
بر خود غالب کند و کار از دست خود او بشود  
اگر در عقل نباشد از سعادت هیچ گونه از قوه  
بفعل نتواند آمدن و عقل همچون خادمی باشد شهوت و

غضب را

غضب را و هم روز بخیل مشغول باشد از شهوت  
و غضب چگونه گاهی براند پس چون بجا خواهد  
رسیدن به سبب این تعلق باز ماند و مثال این حال  
آتش و روغن و فنیله است و عاقل را معلوم  
که آتش لطیف از ارکان است و هر رکنی مرکز خوشی  
لایق ترند و مراد طبع حکمت که میل مرکز خوشی کند  
و ریح و آله خاک است که مادیات با آتش او را از  
صورت خود میرد و شاید که کسی گوید که در موجودات  
خبری بود که او را الهی و راهتی نبود پس الهی حاکم و زانی  
و خراپست از آنکه در رفت تا میرد و در روشن می ماند  
در کونست و چون او را ازین نبود و بیرون و بیرون  
و از کون بیفاد شود و بیرون معلوم است که کون  
از فساد بهتر است پس راحت وی عمارت و آبادی  
و نظام خانه و دکان و نقش و صورت است بر دیوار  
بدان ماند و الهی و خراپست و آب را راحت در  
مرکز خوشیست و الهی وی در زندان و راحت آتش



در مرکز خویش است از آنکه لطیف تر است و چون  
 فرو داید کثیف شود و لطیف میل به لطافت دارد  
 نه بکثافت پس چون به سبب روغن و فتنه در  
 مرکز مواجانه نوعی باشد از الیم وی و آتش درین حال  
 خون صورت باشد و روغن و فتنه چون پس صورت  
 لطیف وی در بنده کثیف وی مانده است به  
 غضب و شهوت نفس مردم را خون فتنه و روغن  
 آتش را و چنانکه آتش به سبب فتنه از مرکز خویش  
 مانده است نفس سبب شهوت و غضب از عالم ملکوت  
 باز مانده است پس واجب است بر عاقل که اخلاق  
 خویش را فرزند کند و بدو از شهوت و غضب ببرد  
 و بسیار حرما و دیگر در دست لیکن همه بی آن وقت  
 خون از حرم و بعضی و حقه که از حرم بیع شوند  
 و حقه و بعضی بیع غضب و عاقل در آن حال که در  
 غضب طلب مقام کند و کند خود از کسی را فرزند کند  
 مانده بود و در آن حال عاقل وی زیر دست خود بود

ماده

و چون

و چون بسبب دنیا خصومت کند سبک طبعه بود  
 و خون بد زوی و جبلت طلب معاش کند بیکر کثافت  
 بود و چون در بر سه حال بر خود اعتقاد کند و کرد  
 جبلت تمام بود سبک طبعه بود و خون قوه غضبی  
 اند و عشق دنیا بر وی چهره شود و چنانکه باشد چهره  
 بمو رمانده بود و چون کینه جوید بی آنکه از کسی آزار  
 دیده بود عیار مانده بود و چون از عجز و بیم خلق را  
 بپا زارد بی آنکه از کسی آزار دیده بود و بیکر کثافت  
 بود و چون در شهوت وی طلب ضیعت کند و در آن  
 بود و خون در وقت راندن شهوت نخر مانده بود  
 و چون این جمله که بعضی از طبیعت بود و این عادت  
 طبیعی و دیوی شود مطلق چنانکه هیچ از وی مردم  
 نماند و در آن حال عقل از وی بیزار شود و نفس ناظم  
 در بند دیوی بود و آنکه خلق بعبادت گویند عاقل  
 حق مادر و پدر اینست از آنکه نفس عاقل راست و  
 عقل پدر پس اگر عاقل بتدریج خوشت را فرزند کند

در وی در این شایسته  
 بود و چون قوه غضبی

کند تخت از غموشش باز کم کند چنانکه شب از روی  
 بصد در مشک غذا قناعت کند بدین سبب  
 شمه لایمی وی شکسته شود فی شکسته شکلی  
 و قار در غموشش می آمد و خلق غموشش میکنند و  
 مواضع عبادت کند عدت قریب ازین غضا لها  
 غموش باز بر بدی شک پس درین حال ملک کمتر ماند  
 مردم و دیگر گویم هر فصلی که در مردم است  
 شهوت و غضب از آنکه در شمه زیان کم  
 نیست و اگر در حکمت تخت بدست در حلقه  
 جایز است و ما نتوانیم گفت که معارضه ای امر عالی که  
 اینقدر بد است که یا گوئیم و نه زنی داشت و نتوانیم  
 گفت که سلیمان سقر کلاه بود با آنکه دانیم که سیصد  
 و شصت مجره داشت و لیکن ایشان قوه شمه  
 زبردست عقل کرده بودند و شهوت نه از روی  
 هوا را ندیدی و لیکن بر حسب میل و قوام عالم  
 فی الحکم هر دو ناپسندیده است و نشاید که کسی گوید

و اندیشه کند که ما مدح شهوت میکنیم باز طالبان  
 محکم را و او داشته است تعلیق ساقی شهوت  
 اند که اصل بر قضا و تعلیق شهوت دارد و آن  
 آنکه غضب نگوید و درین رساله جمله موعظه  
 و آیات و حکمت بود که ما گفتیم و حیرت که بران بود  
 مختصر بنا و رویم و الله اعلم بالصواب

### در اسرار غریب ازین خلق

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه باری عز و جل عالم  
 را پدید آورده و در عالم خلقی افریده مجانی آن عالم ضایع  
 عالم ملکوت که آن مخلوقات و عقل و نفس است و در آن  
 کواکب و جواهر و عقول نهاد و چون عالم سفلی  
 آن دوشت و در آن معادن و نبات و حیوان نهاد  
 و هر چه در عالم علوی از نسق و نظام پدید کرد در عالم  
 سفلی منع و در عالم سفلی آن مینهاد که در عالم علوی  
 آن انسان که ویرا مرکب کرد از جسمی و جوهری و جان  
 جسم از عالم سفلی و جواهر از عالم علوی و درین سخن



بسیار است و در دیگر رسالهها بعضی گفته شده  
 و بعضی دیگر گفته اند که سراسر انسان از ماده و عالم  
 مرکب است و از هر چه در عالم سلطنت شرعی است  
 و شرف او بیکو بایدست و نیز میان خیر و شر و نیک و  
 بد و پاک و پلید و کومای بی دانش و بال است  
 چه بدلائل معلومست که محالست معانی بی علمت و  
 شناختن معاد خوش و معرفت واجب الوجود  
 و چون این معانی حاصل نگردد این صورت که در اینست  
 تلفت شود و معطل ماند و نه از عالم معلوم باشد  
 نه از عالم علوی چنانکه بعد از این مدالکت و شرف  
 بی مانند و برهان معلوم نشود و الا بآلت منطقی و بآیه  
 منطق بر است میان خیر و شر و نیک و بد و طلب  
 کردن اعتقاد درست و ای بدی نیست ماعدا  
 و بزرگان ای را بر چه قسم نموده اند اولیای حق  
 و آنکه باید که درین رساله بود از خلاصه فی حقیقت  
 کلام اسمی باشد و فعلی و حروفی که معنی را اید و بر

منطق بتوان آورد چون نذا و حاجت و آفرین و  
 مانند آن بی آنچه تحت قدرت شود صورت نیست  
 چیزی باشد تا حقیقت آن چیز نباشد و آن بعد از  
 و یا که و بدین چیزی باشد و آن برهان بود و قیاس  
 اقتضائی و توجیه درست که از این معنی و توجیه نیست  
 پس باید دانست که در عالم هیچ معلومی بی علم حاصل  
 نشود و اصل علم را بیک و جمع معطاست و بوجه دیگر  
 و در لفظ ضایع در رساله دیگران در لفظ را بیکو هم اما این  
 پنجگانه نیست جنس نوع و فصل خاص و عرض عام  
 و شناختن حقیقت ایشان ما چار است مخدوم و صحیح  
 گوئیم جنس گفتاری بود بر چه نام بسیار که صورت  
 آنرا نوع مختلف باشد و بوجه دیگر گوئیم جنس صوری  
 کلی باشد که مردم آنرا استنباط کنند و نه چهار نوع  
 شود و انواع مختلف و جدا و آن باشد که کینه معلوم  
 بود بر بسیاری هر که که مختلف باشند معانی نسبت  
 این صورت جنس نوع باشد اما نوع صورتی باشد

کلی که نفس استنباط کمتر مشخص را و عداوت آن بود  
که گویند نوع مقول بود بر بسیاری حرکات که مختلف  
باشد بعد اما فصل صفتی بود ذاتی مرکب نوع را  
گویند اما فاضله صفتی بود ذاتی مرکب کلمه را هم  
وی یکم از وی و عرض عام صفتی بود ذاتی مرکب  
کلی را و علی الخصوص صفتی که چون انوار فی کتبه میگویند  
باطل کرده انرا فصل گویند چون حرارت اشعه و طوبی  
آب و اگر موصوف باطل نگردد و آن صفت لازمی  
بود انرا عرض عام گویند چون اگر موصوف افزون  
بود مانند پاض برف و جفن یا سطح الزوال بود چون  
قیام و قعود یا بطی الزوال بود چون جوانی و سستی  
و جنسی که درای آن جنس نباشد انرا جنس الاصل  
گویند و نوعی که فرووان نوعی نباشد انرا نوع الاصل  
گویند و در میان اجناس و انواع متوسط باشند  
اما فاضله کناری بود عرضی که در یک نوع بود یا  
در دو نوع یا بیشتر و نوعها و دیگر که تحت آن خاصیت

باوی مشارکت ندارند اما عرضی حالی باشد در هر  
که نزد و بود یا و بر اینسان این سرد و زایل شود و  
متوسط چون حیوان و معادنی و نبات و نوع چون  
طیور و نباتات انکار و چند و چهارم و چون در میان  
و در تحت ای بود که اما جوهر جنس الاجناس باشد  
از آنکه و رای وی هیچ جنس نیست و مردم و گیاه و کرم  
و کبوتر و زوا و ماهی و شکر و کرم این چهار نوع الا  
حوادث از آنکه زیر ایشان هیچ نوع نیست که ایشان  
سبب این نوع هستند و فصل قبولیت چه  
که سبب ان قبول جنس نوع شود از آنکه سبب ان  
طبیع انسانی و قبول وی بود که نفس طوره و فعل  
کنند تا خاصه الحاصل شود و همان در همه نوعی ای تصور  
میکنند که در حق فصلی اگر نوعی بود که او را فصلی  
مطلق نبود چون کوبایی مردم را و برید مرغ را  
در آن نوع فاضله طلب کنند و بر طریق رسم جواب  
میدهند و بدانکه بر صفتی که ان بهم با عمل از



منه صوفی بر توان داشت که لغو صوفی باشد  
و بر مان نیاید آن فصل باشد و فصل فانی چری  
باشد چون کوبائی مردم را و غویات راه غاف  
انش را و تری آید بر او نور انخاب را و چون  
باشد که او را بار و مانند خود چون انخاب و مانند  
و فلک از احرار نشاند خواند که آن هم هست باشد  
اما قاضی از چهار گونه باشد یکی آن بود که درین بود  
و یکی نوعی دیگر را ولی مشارکت دارد چون بدو  
رفتنی هم مردم را و هم حریف را و هیچ نوع دیگر  
ایشان مرکز نیستند و هم آن بود که در یک نوع بود  
و لیکن نه در جمله ملی در بعضی خود چون مرئی چینی  
مردم را و دیگر میثاق بنوم خاضعی که در یک نوع  
ببود ممکن نه بود و قتی چون خله و کیر مردم را و  
صیقل است و اما عرض علم چون درازی و  
کوتاهی و نشست و خاستن و خفتن و رفتن  
و اکثر این مانند اما جنس و نوع و فصل وانی

نوعی

معنی را و خاصه هر چند در هر جزو چون جوانی از  
و یک از اغلب و سگ و یا خود تانی نوع و تانی جنس  
بود هر که برین و چون خنده و کیر مردم را و صیقل  
هم عرض است اما کوی که زید بنشت و بر خاستن  
یا کحتی شکسته عرض باشد و به اکثر و فانی است  
منو باشد و چون جمع شده اند اما ظاهر است و الفا  
چون متغی میانی شوند اما باشند و اما صولم  
شوند کلام بود و کلام چون جمع شوند اما و بیاید  
و اما طوطی است و معنی و لغظ و ان از جمع بود یا مرکز  
کلام از جهت معنی و لغظ و ان از جمع بود یا مرکز  
در لغظ و مختلف در معنی همانا کسی گوید عین کلام  
یکیت و معنی بسیار از آنکه جسته الفبا و چیده آب  
حسم مردم در زب بود و دیگری را مترادف گویند و ان  
تخلف بود در لغظ و متغی در معنی و ان لغظ سارا  
بر یک معنی چون شیر را که گویند اسد و لیث و رمالی  
و قنوره و حیدر و خنفر و شیر و مانند این و دیگر را

مشتق گویند چنانکه ضرب ضارب بفرموده  
 مانند این بود در لفظ و معنی که از امتدای گویند چنانکه  
 گویند شک و در وقت و معنی و امتدای که  
 هم هستند باید که حکم آن هم یکی باشد و این چنین  
 بود در لفظ چون اسم زید زید را و غره غره را و محله  
 منطقی از الفاظ ای لفظ آخر است که هیچ چیز از این  
 الازید را و لفظ و معنی مکرری باشد و مانند مشتق  
 چنانکه ضارب بفرموده و باید که الفاظ کلی بوده و  
 بود یعنی بلفظ جنس گویند بانواع یا فصل و از خاص  
 عرض بر می کند و معنی آن لفظ باید که ذاتی بوده و  
 همه ذاتی از آنکه جسم و حرکت و کوپا و غیره و  
 مردم است ولیکن نشاید گفتی که مردم جسم است و  
 شک جسمت و نه مردم است و ما را شکست و نه مردم  
 اما که کوپاست و نه مردمست و در وقت نمیکند و نه  
 مردمست و اگر حیوان تھا گویند نیم نشاید از آنکه یک  
 حیوانست و نه مردمست ولیکن باید که این جمله که

چنانچه خوانده اند آن را با باشد و خاص چون از این که میگوید

کردیم و از یکدیگر کرد و گویند حیوان ناطق است بلکه  
 جسمی و متحرک و غنای این جمله در حیوان است و حیوان  
 مردمست و آن فصل که اگر نباشد مردمی نباشد گویند  
 پس اینجمله هم فراتر رود و لفظی ذاتی تمام باشد و  
 این سه لفظ که جنس و نوع و فصل است و گویند  
 چنانکه اول جنس است و از اجزای آن گویند چنانکه  
 مردم هم باشد گویند حیوان پس فصل مردم که گویند  
 از اجزای ای می گویند چنانکه گویند مردم که گویند  
 گویند ناطق و بسیاری از جمله مایهت در همه انسان که  
 و بدان حاجت نیست از آنکه حیوان ناطق را مردمست  
 و اگر گویند حیوان ملک است پس بسیار را که لازم  
 شد که اینجا جوابی نباشد گویند نیست ایستادن  
 و الله اعلم

در قاطع و باین

اسم اند از حسن الرصم بدانکه چنانکه نگاه کردند  
 موجودات عالم سماوی و ارضی و روحانی و جسمانی از

گویند



سفلی و علی بنقائیس صیج بدست از دند که می شود  
عالم جمله بخیر و احب الوجود است در غنیمت این با هر  
یا عرض و جوهر و قسمت با سبط با مرکب و چون در  
جمله گاه کرده و قسمت بر آن احد و از استخوانات عشر  
نام کرده و در اول چون نظر کرده اند جسم را دیدند که حرکت  
و تمیز میکند و بعضی از آن حرکت با اراده میکند و عقل  
دارند و دانستند که جسم خودی خود این قبول تواند  
کردن محقق شد که با این جسم جوهری هست فاعل کمال  
فعل و اثر از وی بر میخیزد پس این جوهر را روحانی نام  
نمادند پس گاهی میباید که جسم محفل مشد و از کار باز  
می ماند چون حرکت جمیع اثر او فکشی ثابت را و استقامت  
آب راه هوا و آتش بدانستند که این جوهر منقسم است  
از آن بسیط است و بدی از آن مرکب است و با قیاس  
بر دو را جوهر خوانند پس جوهر بسیط را اصل  
گویند و عالم علوی و سفلی را برده نوع او گفتند پس  
دیدند که جسم را اندازه و مقدار و زیر و مال و پست و سطر

بود و هر یک بصورتی بود از شکل و وضع این صفت  
را با جمله جمع کردند و جنسی گرفتند و این را کثیت نام  
نهادند و این جوهر عرض باشد پس چون خبر ما و دیگر  
دیدند که نه جوهر بود و نه درون از کثیت بود چون  
سیاهی و سفیدی و گرمی و سردی و شیرینی و بوی  
این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند و اثر کیفیت  
نام نهادند و این جمله عرض باشد پس چون نامها  
دیدند که خبر را بود چون پیری و مادری و فرز  
و برادری و زن نشو و سری و قلان شهری و دهان  
و لایتنی و انباری این جمله را جمع کردند و جنسی گرفتند  
و اثر اصافیت نام نهادند و این جمله عرض باشد  
چون ما همراه دیدند خبر از آن اول چون با او بر  
و چپ و راست و پس و پیش و میان و قلان  
جای و همان موضع و مانند این اینجمله را جمع کردند  
و جنسی گرفتند و اثر این گفتند و مخفی نامها  
یا قسمت چون روز و شب و سال و ماه و پار و پیرا

و همان وقت و همان زمان این جمله را می گویند  
و جنسی گرفتند و نام آن متی نهادند و همچنین  
چند یافتند چون ایستاده و نشسته و فتنه و کینه  
زده و فکلی نجهای نهاده و همان جای افکنده  
این جمله را جمع کردند و نام آن جنس وضع نهادند  
و همچنین نامها را بافتند چون او را با او را و او را  
و بر و و نزد یک او و از پدر او و او مانند این  
جمله را نام ملک نهادند و همچنین نامها بافتند چون  
بزد و بیکر و و یکشت و بدرید و و گرفت و مانند این  
را بفعل خوانند و همچنین نامها را بافتند همانکه  
شکسته شد و بریده شد و رسیده شد و مانند این  
این را جنس بفعل گفتند اینست تمامی مملکت  
عشر و چون در موجودات نگاه کردند همه یکی ازین  
ده گانه سرون نبود و جمله عرض بود الا جوهر و این  
اشاره سخت نیکوست آنرا که این مانند است باها و  
که یکی ازده اصل است و نه فرع از آنکه همه از یک می کنند

بکشت

حون و آیت واجب الوجود که علت بر علت است  
و اصل همه سببهاست و از غایت جوهر است که  
نه در مصلحت باشد که بدو باشد و موضوعی هم جز باشد  
و جمیع جزا بود و جمله جزا بسا رکند و اشارت کند یکی  
شاید کرد و او را فتنه باشد و زیاده و نقصان نپذیرد  
و بنفس جنسش قیام باشد پس که هم طریق تعارض  
یکی از آن حد است که مقید جزوی شناخته شود و آن  
نزدیک جنس باشد جزا و فصل ذاتی باوی باید کرده  
چنانکه در حد مردم گویند مردم حیوانی باشد گویند و آنرا  
حیوان گویند الا مردم نیست و چنانکه از حد انشائی  
غنی است از حد غنی گانه نورانی آفریده و حرکت  
بوی جمعی دیگر گویند انشائی جسمی باشد نورانی که حار است و لطیف  
هر را بسوزانند و افراد ارضی و مائیه و هوایی را از آنکه  
منفصل گردانند و مستحیل کنند و در بندها نباید بود که جدا  
بناظر موهبایا کنند از حد الا حقیقت هر نفسی است  
اگر دراز باشد تا بدان حد که فصل باشد شاید اما باید که



اگر باشد و فصل ذاتی پس اگر جنس افزینگی باید  
 که به فصل مذاتی و صفته او در و تر و یکدیگر کند چنانکه  
 ما انش را گفتیم از آنکه قسم دور تر است از غیر و آن  
 درست است و اگر فصل ذاتی شود خاصه بایا و کبریا پس  
 افزینگی را که میگوید که حیوانی باشد و نه بایا  
 که صیقل تنه و این را رسم خوانند و قسم دوم بر آن باشد  
 چنانکه بعد از این باید کنیم و قسم سوم را تحصیل خوانند و آن  
 بر کثرت و قیاس باشد از آنکه هر یک که کسی مطالعه کند  
 و قیاسی بیاورد و چون خواهد که بداند آن قیاس را یا  
 کند و مقدمه را باید کند و حد را با فضیله کند و فضیله را  
 با الفاظ معرکه کند و در هر حال هر یکی جدا بکند و در  
 هست یا نیست اگر مطالعه بود و کند و اگر درست بود  
 باز ترکیب کند و بپزد و چهارم را تقسیم خوانند و تقسیم  
 را در باب علت و معلول بیاوریم یا سخن در از و مکرر شود  
 صد سخن در از هیچ فایده نیست

در باب ترکیب

سسم الله الرحمن الرحیم در سیم در سیم گفتیم که کلام  
 باشد و فعلی و حرفی و اسم دلالت کند بر حرفی و آن  
 علی بن خرا از اسم معلوم شود اما فعل منطقیان از آن  
 گویند و آن دلالت کند بر حرفی و بر زبان آن حرف و حرف  
 را ربط خوانند و ادوات و بعضی از منطقیان بر آنکه اسم  
 و فعل و جنس خود تمام است و بی حرف معنی ایشان معلوم  
 شود و نیاز بعضی گویند که بی حرف حقیقت سخن معلوم  
 نشود و بی الحروف از حرف زبانی و متعالیه نبود بهتر  
 آن بود که باشد اسم چون زید و عمر و درخت و سنگ  
 و فعل چون کرد و زد و رفت و مانند این و حرف در  
 و بر و بی یعنی چنانکه گویند زید رفت اگر گویند زید رفت  
 معنی هر دو یکی ناقص بود و بسیار جاهل بود بی حرف  
 هیچ باز ندید چنانکه گویند زید خانه است که این معنی  
 پیدا نمیشود از آنکه معلوم نیست که زید در خانه است یا  
 کرد و مانند این بسیار است پس باید که اسم و فعل و حرف  
 یاد کنند و ترکیب کلام علم برین نوع باشد و سخن چون ترکیب

شود و اگر اقول خوانند و قضیه خوانند و سخن فرمودند  
و چون در اشبات و نفی بود از آخر خوانند و این عمل  
در دماغ بود و گاه راست و ازین لفظها آنچه میفرستند  
نزدیک منطبقان قضیه است و قضیه سخن باشد که حکم  
کنند بر آن و گویند فلان چیز ضعیف است و فلان چیز قوی  
و این است و نیست را حکم خوانند چنانکه ما گوئیم پیش  
گرفت یا گوئیم گرم نیست و آن حکم که صورت است  
باشد از موهب گویند و آن حکم که صورت او نیست  
از اسالیب خوانند و آن حکم که گاه راست بود و گاهی  
در دماغ و این قضیه بر دو نوع است یکی را حکم مطلق خوانند  
چنانکه گویند آتش سوزنده است و دوم را شرط خوانند  
و شرط بر دو قسم است یکی را متصل خوانند چنانکه گویند  
اگر آتش بود سوزاند و یکی را منفصل خوانند چنانکه گویند  
این سخن یا راست بود یا در دماغ و این قضیه که مقدار  
مستی ایشان پیدا بود یا نه بود یا بعضی بود یا نه بود  
چنانکه گویند هر مردم تا طاعت و اما بعضی بود و چنانکه

گویند بعضی مردم دیرند و آنچه مقدار مستی  
مداخود چنانکه گویند مردم دیر است و آنچه  
حکم بر هم کرده باشند مستی از اکل موهب  
گویند و آنکه حکم زخم کرده باشند نیستی از اکل  
سالم خوانند و اگر حکم بر بعضی کرده باشند مستی  
چنانکه گویند بعضی مردم دیر است این را جزو  
شرعیت گویند و اگر حکم بر بعضی کرده باشند نیستی  
از اجزای سالم خوانند و آنچه گویند چهار قضیه بود  
و این قضیه را اعملی گویند و از آن جمله اعملی خوانند  
که در دماغ و سخن باشد یکی را موضوع خوانند و  
را محمول مثال این چنانکه گویند آتش سوزنده است  
آتش موضوع بود و سوزندگی محمول و است  
حکم لیکن این قضیه را اعملی خوانند و اعملی در مضایقه  
و برهان حکم جزوی بوده البته او را حکم کلی میگویند  
و آنچه گویند که یا هر چه این را سوزانند و سوزانگی  
بود یا جزوی و کلی یا موهب بود یا سالم و موهب



چنانکه هر مردی حیوان است و سالب چنانکه گویند  
 همه مردم حیوان نیست پس همه و هیچ لفظ سورت کلی  
 باشد و بجای همه هر چه بایستد اما بجای هیچ  
 لفظی دیگر نشاید و صورت جزوی چنانکه برقی مردم  
 ویراست یا گویند برقی مردم بر نیست و نشاید  
 که حکم و یک شخص گفته و آنرا بشمار کلی گویند چنانکه  
 زید عادلست پس مردم عادلست و این قضا و قضیه  
 و خصوصه گویند و این در زمان کار اید هر قضیه  
 موجب کلی و سالب کلی و موجب جزوی و سالب  
 جزوی و قضیه یا جزوی چنانکه گویند هر مردی  
 حیوان است یا آتش سوزنده است یا علمین باشد  
 چنانکه زید در محد است یا ممکن چنانکه گویند مردم  
 پرنده است

مستفی

در این دو قضیه از منطق

سم الله الرحمن الرحیم بدانکه قضیه را صورت  
 قیاسی بکار و اندازند و فوائده چون در

پسندید

چنانکه بکار آید از ایشان حکمی را زعم آید که از اینچه خوا  
 چنانکه گویند هر مردی حیوان است و هر حیوان  
 نامیت هیچ دهنده بر ایشان نامیت ایشان را  
 اصغر خوانند و حیوان را اوسط و نامی را اکثر و  
 اوسط مشترک باشد و علمت چه و اوسط اکثر و  
 اولی محمول بوده در مقدمه دوم موضوع آنرا  
 شکلی و اول گویند و مثالش مذکور شد و اگر در  
 دو مقدمه محمول بود و شکل دوم مثالش محصور  
 محذرت و هیچ قدیم محذرت نیست و اگر در  
 دو موضوع شکل سیوم مثالش هر حیوان  
 و بعضی حیوان مرد است و اولی کار است  
 بود و گاه در نوع و مخالفه و بر قضیه را نقض  
 نمود و شرطها و تعیین است که یکی کلی و یکی  
 جزوی و یکی موجب و یکی سالب و موضوع  
 محمول و زمان و مکان و قوه و فعل و محلی  
 و باره در هر دو قضیه یکی بود اما عکس

باشد که موضوع را محمول کند محمول را بر موضوع  
 و مقدم را تا محمول کند و تا محمول را مقدم و معنی حکایت  
 و عکس کلی موجب در فصل و خاصه بود حکایت  
 کوی هر مردی که بایست عکس آن باشد که هر  
 مرد است و خاصه عکس که کوی هر مردی که بایست  
 این را عکس کنی و کوی هر زن است و مرد است و عکس  
 از کلی موجب جزوی موجب از این در فصل و خاصه  
 بود حکایت که کوی هر مردی که بایست عکس آن  
 باشد که بعضی قبول مرد است و کلی را بایست  
 عکس آن کلی را بایست بود عکس که هر مرد است  
 نیست عکس آن بود که هیچ سنگ مرد نیست  
 اما شرط شکل اول است که ضروری موضوع بود  
 کبری کلی و شرط شکل دوم است که یک مقدم  
 او موضوع بود و یکی سالد و کبری کلی بود و شرط  
 شکل سیم است که یک مقدم کلی و جزوی موضوع  
 و چون این شرطها را نگاه ندارند اگر مقدم را

بود و نتیجه دروغ بود و اگر سبب راست بود و مقدم دروغ  
 و اندک علم بالانساب

در انساب و طبقات از منطلق

سبب اندر جنس از جنس به این که بر آن نوعی از جنس  
 بود و عکس جنس بود بر آن که از آن جنس باشد  
 الا طریق قنیت و تحلیل و جدا با یکدیگر آن بود که  
 جنس قنیت کنی را شطرنج و حال هر نوع و شخص  
 بدانی و تحلیل مانند آنکه گویند این سبب که جنس را  
 و حد بر سبب و حد بر قنیت و حد بر حد است  
 و سبب است نزدی که مداخل که در طوب و اخراجی از جنس  
 و واهی او متحد و حراره معدن او را چنان طبع  
 کرده است که انش میانی ایشان تفریق نتواند کرد  
 پس وی سوخته نشود و سبب طبع یافته لیکن طوب با  
 او با اجزاء از جنس او است کام نبات بنا بر انش  
 او را تفریق کند و سبب که غش است طبع او از اعدا  
 در که شسته است پس انش او را تفریق کند پس سبب

اندر طبقات

سبب



را مخیرین بکمال باید کرد چنانکه گویند بر جسم صورت  
 و بر صورت حرکت در مقدمه اولی نظر کنند اولاد جسم  
 و گویند جسم مرکب است از جوهر و از ازا و اینها  
 و سطر است و میبوی و آن جوهری بسیط است  
 و چون گفت جسم افلاک و ما فیها و اقل شدند  
 و افلاک مرئی نیست از آنکه اگر ما می بینیم هست  
 نه فلک هست ما بیشتر اربع فرشته یاد فرستند  
 منت اندید و اگر کوهی بلند باشد از دست فرستند  
 باز بر می بیند هوا بود و منتواند بود که حس است  
 و بدن افلاک بود و حیوانات معقول است و شکوفای گیاه  
 گو اکتبست گویم اگر حرکت از کوه اکتبست بقوت  
 با جرم است علی نور کوه اکتبست بزرگی در رطوبت  
 می افتد اما حدود مقصود از آن مشتاق حقیقت  
 انواع است از اجناس و چندین فصلها چنانکه گویند  
 مردم حیوان مطلق مانتست پس گویند حیوان منقسم  
 حساس متحرک بود و جسم جوهری طولی عرض عمق و ما

حد جز را در رساله حدود و یکویم و قیاس  
 دارند چهار است اولیات و یکوبات و محسوسات  
 و متواترات اولیات چنانکه گویند در ح  
 پیست و ح بود و اقسام و شش است و  
 محسوسات و آن با عقلی بود چنانکه اسمالی صوا  
 ستم نیاراه اسمالی سیو و افریق را با حسی  
 سوختن آتش را و بریدن شمع را و اما حسی  
 مانند بودن کعبه و مسلمان و اگر بدین مانند و  
 بیرون ازین چهار باشد در حقیقت بر مانی نباید  
 و الله اعلم

در اصول و صورت

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حکما لفظها  
 که چون لفظی بگیرد بجا ای آن نند ما حوش بود که  
 بود چون لفظ جوهر و عرض و میبوی و اسطو  
 احویات و ارکان و خاصه و اشیاء و از میبوی جوهر  
 قابل صورت و هر شکلی که در جوهر بدیدند آن شکل

رساله اول از نظم و نظم  
 ارسطو

را صورت خوانند و اختلاف موجود است  
 بیشتر از صورت و هیولی چهارگانه هیولی  
 صنایع و هیولی طبیعی و هیولی کللی و هیولی  
 اولی اما هیولی صنایعی آن جسمها بود که صنایعا  
 از آن صورتها کنند حواله خوب در ذکر را و این  
 است که را و اب و خاک و نار و زمین و جوهر را و  
 هیولی طبیعی چون آتش و باد و زمین و هر چهار  
 فلک غیر بدیهی آید چون معادن و حیوان و  
 نبات و هیولی کل است که جمیع عالم را بنی  
 و نظام از آن آید چون افلاک و کواکب و اجرام  
 یسار است اما هیولی چهارم که هیولی اولیست  
 جوهری بسیط است و نفس از او در تواند بیا  
 و آن هستی مطلق است و یکیت و کیفیت بدو  
 راه نیا و ابتداء هم از نیست و بدانکه هستی و یکیت  
 و کیفیت همواره باشد بسیط الا عقل از او در  
 یافتن پس باید بگردید که چگونه وجود پیدا میکند

از آن هیولی شود و بعضی صورت و کیفیت همچون  
 صورت و یکیت و هیولی او باشد و یکیت صورت  
 باشد و هیولی که جسم اولست و جسم اول هیولی  
 باشد و جوهر بسیط صورت هم باشد مثال این از عالم  
 سفلی و هستی پیرامین صورت در جاده و جاده است  
 و جاده صورت در زمین و زمین و هیولی و  
 زمین صورت در پنبه و پنبه و هیولی و هستی صورت  
 در نبات و نبات هیولی و نبات صورت در ارکان  
 و ارکان هیولی و ارکان صورت در جوهر و جوهر  
 او را و جوهر بسیط صورت باشد هم را و این چهار  
 ادو است تا با شرف بداند که یکان نزد هستی  
 که هستی دیگر و متمکن باشد و بهی دیگر و متمکن  
 باشد که بگردی در آن او در آمده باشد و قوی او را  
 حقیقت و برهان است که مکان جسمت و مکان  
 عرضی نموده اند و این در محسوسات باشد و مکان  
 جوهر بسیط باشد چنانکه نفس فلاطون در جاده



و همیشه مختصر نظر آن میگرداند نفس جزوی را تو  
که اگر نفس معنی نه بصورت جدا نبودی خلق  
و انفس و افعال متساوی بودند و بی مبتدی  
ضمان پیدا کرد که جزو نفس ضمان بود که ماره از  
جانبه یا بعضی از جسمی نه اندک که بجای جسم انتقال  
باشد و از آنکه یک جدا شوند چنانکه یکی را مکانی  
جدا گانه باشد که جسم دیگر او را نباشد و چون آن  
در گزیده و با و در انبانی بلی بختری نفس معقول باشد  
و از آنست که حکما شرح جزو لا تجزئ کنند همانکه  
بعد از این بگویم و ما مثالی ماوریم که هم در مواضع  
دیگر بر آن معلومت که نفس طوطی جسم است و  
نه قوی در جسم بلی صورت جسم را و جسم است  
اوست و جلد و استخوانها محسوس بود و محمول  
اما محسوس چون بیشتر از علم طب و صناعتهما که  
بر جسم متعالی است فایده وی ضیال و محفوظ است  
و آنچه معقول است و ضیال نیاید بل که در نفس عاقل

و شک نباشد که معقول و عاقل هر دو یکی اند  
س این معقول او را نبود و عاقل از او استنباط  
با حکم است آورد و با نفس خوشی یکی گرداند  
و در اول معقول بود و در نفس خود و اکنون هست  
و در نفس پس علم نفس را جزو لا تجزئ است  
هستند و لیکن در عقل نه در جسم پس صورت نفس  
در نفس کلی همچون صورت علم فلاطون بود در نفس  
افلاطون پس این تفصیل بختری بود **فصل**  
در حرکت بر شش و حیاست کون و فساد و زیاده و نقصان  
و تغییر و نقل و کون از قوه بفعل آمدن باشد و فساد  
بیکدیگر باشد چنانکه درخت خرما از استخوان خرما آمد چون  
و چون بسوخت فساد باشد از آنکه جسم و بال و درخت  
از آب و خاکست که آب خاک را برورش می داد و از  
خاک میسند و مانند آن خرما که از استخوان خرما بود  
طبیعت از او درخت میگرد که از استخوان خرما بود  
پس درخت از آب و خاکست و صورت طبیعت

چون خاک خاک را سود و آب بخار شود و هوا  
 گیرد تا آنروز که از سر کثیف شده و باز گیرد  
 آب باز شود و صورت طبیعت باسطقس باشد  
 پس این صورت فساد باشد و آنچه اصلاح و اوج  
 الوجود باشد چون نفس و عقل و افکار که سرگزشت  
 نشود از آنکه صورت احوال عالم فانی خاک شود  
 و این صورت طبیعت در وقت صفت است  
 که در روزگار از ماد و جدا شود بلکه صورت  
 نامستحکم چون رطوبت که در گوشت است که نفوذ  
 آتش با قوت هوا در آن اویرد و طبع لطیف که در  
 او را بر کز خویش رساند و ماضی را با و بریم کون  
 صورت هر دو در زینت از ماد جدا شود و طبع  
 فکری را ماد ایشان جدا شود و از آنکه این صورت در عالم  
 خاک و آنچه در ویست حیوان و نبات و معدن و  
 همچنانکه فساد نفس بعد از بدن که با بدن است  
 بلکه صورت بود و فساد آنست فساد شد و آنچه

صورت عالم علوی بود و ماد عالم علوی صورت  
 علم اعلی طون بود و در نفس اعلی طون که علم اعلی طون  
 و نفس اعلی طون یکتو بر سبط شده و ایشان را فساد  
 بنود چنانکه در کتب درست شده است که نفس  
 و ماد را در عالم سفلی شانی روشن است و آن تر و بر  
 و زجاج و با قوت بود و شکل رطوبت و و نیست  
 اجزای ارضی که آن زریق بوده است چنانکه مستحکم  
 شده است که آتش از آن انفصال نمی تواند کرد و خاک  
 و در زمان او را ملک نمیتواند کرد و و اما سر کز  
 چنانست آتش او را ملک ساعت بقدر و و نیست  
 و و نیست را بر کز خویش باز رساند و احوال را بر  
 از خاکست باز خاک جدا که از امر اسلک فساد و و  
 با قوت و زجاج همین بود پس که رو با باشد که در عالم  
 جوهری باشد که در فلک و روزگار صورت او را از  
 جدا شود که در آن اولی آن باشد که این را از اجزاء کون  
 فساد نیست صورت او از ماد جدا نشود مثال



این سوختن درخت و انباشت و حیوان و معادن  
بانش که مع انشی نیست که انش را سوراخ می آید اگر  
انش نیست شود مرکز خود باز شده باشد و انش  
حسبیت اما زیاد بزرگ شدن جسم شد بسبب  
دروید چون نمونبات و حیوانات و فزونی معادن  
بسبب اضاف و انچه خبری در وی فزوده نشود و  
دروید بداید چه ناسب که در کوزه مجسم شده و در  
سرمایا چون ما که در مشک بداید و نه که بروام  
او را حرکت میدهد و میخاست از بسیاری باد که در وی  
شود و یا مشک بطرفانده یا نه و یکسره و بزرگتر جلی  
حکمت را این مثالست که در وی مع مخالفه و شک نیست  
اما نقصان کم شدن خبری باشد بدانکه اجزای او  
یکدیگر آید و مثال این بسیار است اما تبدیل شدن  
صفت باشد بر موصوف چون لونی که بگرد و طعم و بو  
و همچنین صفتها و دیگر اما فعلی حرکت فیزی را گویند و  
اما حرکت استدارت ازین نقل برست و حرکت

از

از و جوده بسیار است است که زمان میان حرکت  
سکون ظاهر باشد و است که زمان میان ایشان  
باشد چنانکه در علم موسیقی گفته شد که اگر سنگی که باشد  
تفصیل حرکت او از سکون نتواند کرد یا بسیار  
که او را یکی ندارد و قطع و عین در اشیا که عقل  
آن نتواند کرد و حسن نتواند کرد و حرکت و بعضی  
جسمها طبعی یا از خویشی باشد چون حرکت  
حیوانه و آن که از سکون بایند و است ایشان باطل  
شود چنانکه در طلب مقرر است و این چنینی حرکت  
که حیوان از او انش را باشد از قوتی بود که نفس در آن  
جسم نهاد و بود بعد از شکلی الجسم و دیگر حرکتها که  
طبیعی بود از انحراف از سیر و انشیا یا قری یا  
دوری بود و این چنینی حرکتها تر اشش حرکت باید  
که آن فوق و تحت و عین و یساره و قبل و در است  
و چون حکایت جهت از صورت جهت بود و تحت  
شود و از آنکه وسط پوزاید **فصل** زمان عالمیت

که میان ماضی و مستقبل دور فاصله است و اگر چه  
بسیار جدا نهند زمان را بدین باز کرده و یا باطل باشد  
و این جمله زمین باشد در نقطه که موجود بود و یکی  
در زمین هیچ جای نیست که دور فلک بر آن نیست  
و بدانکه زمان بر زمین نه بر آنجا که زمان از وی آید اگر  
زمین را سبانه فلک بود رسیده است چون از آن  
سایه در گذرد و هیچ ظلمتی نباشد در کل استداره فلک  
آنجا که ظلمت نبود و زمان بنوعی در زمین بود

والله اعلم بالصواب

در سماء و عالم

بسم الله الرحمن الرحیم بوالله موصود درین رساله  
ذکر اجسام کلی و سبیط بود و باید دانست که عالم  
با حیوان و معدن و نبات و با اشق و افلاک  
که اکبر و جسم طلق و نفسها که این جمله را قایم دارند  
و این بدو قسم باشد یکی را عالم علوی گویند و عالم سفلی  
و نظام و عالم ملکوت نیز گویند و دیگر آنچه در بحث

قراست باز زمین و این را عالم سفلی گویند و بزرگان  
این نزد و عالم را انسان گویند و در شخص دوم  
نکته کنند که از بدو و عالم مرکب است و گویند که انسان  
عالم صغیر از آنکه سموات و ارض و آنچه در میان است  
جسم است و باین مردم عجیب جسم اند و جان و جانیکه  
نفس است که جمله عالم را بحال حیوان می دارد و اگر چه  
در چیزی را صورتی و شکلیست و آن نفس که بدان  
شکل و صورت تعلق دارد بدان فغانه که بدین یکی  
تعلق دارد و همچنانکه اعضاء ذکر نشخ بدن کنند و  
و ذکر نشخ این انسان که کنند و گویند که اجسام عالم  
یک جسم است و اگر چه بصورت مختلفانند و صورت که  
مادتها و عالم بشکل و صورت میدارند و صورتند که  
صورت معنوی خوانند و دیگر را معنوی خوانند و صورت معنوی  
طول و عرض و عمق است که جسمها را یکسان است  
صورت متمایز اما مدور باشد و باز مثلث و مربع و  
مخمس و سدس و هفتاد این و از جمله صورتمایه و معنوی است

در طبیعات

۱۴



از شش جهت و حرکت دوری عاصه است و از  
صفحات صورت مسمی که نور است که نوعی در است  
حون نور آفتاب را و نوعی عرضی است چنانچه  
را و آنچه از عکس آن بدید اید و همچنین صفاست  
و شفافیتی که در عالم گرد است و درین شکل است  
که اصل هم شکل است و که اگر چه در میدان و میل  
که از بدنه که در نور جلوه گوید که از اینست الا که در  
و اجرام هم شکل شفافند الا زمین و ماه و خاکی که بعد از آن  
گنیم و از بدنه آن فلک را سموات خوانند که در دم بر فلک  
که اینست از جهات چهار گانه زمین که شرق و غرب و شمال  
و جنوب و قبه الارض است سرخوش را سوی بالا  
سمه و پای خوش سوی مرکز زمین است و از سمت او  
و از بدنه آن فلک خوانند که دور او سمه بر است و افلاک  
نه اند که بمانند مکر است فلک قمر است و بالا آن فلک  
عطار و بالا آن فلک زهره و بالا آن فلک شمس  
و بالا آن فلک مریخ و بالا آن فلک مشتری و بالا

آن فلک زحل و زحل را یاد کرد و صفا صلی الله علیه  
و در قرآن کعبه است خدای عز و جل آنجا که میگوید  
و الطارق و ما در آنکه ما الطارق النجم الناقص و متقی اند  
که نجات از غلظت که از غلظت آسمان نور خورشید که در آن  
و بار طوبت جلیبی که در چشم ما است برسانیده و  
صورت جبری که در آب بدید اید در جسم ما بدید اید است  
و چشم فلک بایده است و هم فلک اعظم که مجرای است  
که فلک خورشید استوی علی العرش بد و گشته و بداند که فلکی که  
زیر فلک است فلک بر زمین فلک بالاسفل است فلک  
فلک عطار و قمر را اسم است و فلک عطار و فلک زهره  
زینت و هم چنین نام است فلک و اگر آنچه ما در زمین  
گویند شاید و افلاک بر یکدیگر باشند که شاد و کی و آن  
بناید که در عالم خلا است یا سرون ازین که ما در  
جری است از اجسام بار و اج و دلیل بر آنکه در عالم  
نیست است که خلا رود و چه بیرون نباشد یا چه بود  
یا عرض اگر چه بود و خلا نباشد و اگر عرض بود پس چه

فایم خواند بودن از آنکه عرض بذات خویش قیام نموده  
تبود و عرض حالیت در جوهر چون سفیدی در جامه  
سیاهی در قیر و سفیدی در برف و کافور و انحراف  
باشد جدا از جوهر استاده یا شاید که گشت که جای  
است که از آن برست پس قیام موجود و نتواند بود  
و همچنین گفتند از فلای جای باشد یا نه جای باشد اگر قیام  
بود جای جسم بود از آنکه هیچ مکان نیست پس از آنکه اگر  
نه جای بود این محال باشد و اگر دعوی کنند که این فلای  
پروان عالمست یعنی پروان افلاک و بال و فلک است  
درین مسئله محال است از آن لازم آید که در آن مسئله  
و جواب همان باشد پس گوئیم هر کوی که در فلک است  
سلطان آن فلک باشد و آن فلک را باشد از  
ملک و آن ملک از جنس آن که گویا باشند و آن فلک  
در نفس خویش عالمی باشد و فلک تمام که عرض گفتیم  
دیگر باشد چند آنکه این همه عالمها و محط برهم و مرتبه  
و مرتبه بر سر است و از آنکه حکما و اخلاص سلطان

هر کوی که است و در آنکه فلک افتاد شریف است با ملک  
کو که است علوی یا کو که است از فلک است اما در آنکه سلطان  
جمله کو که است و افلاک است هیچ شک نیست و آنکه جای او  
هر از فلک اعظم نیست تا جای وی شریفتر بودی علت  
است که اگر افلاک در فلک پنجم بودی صلا وجود  
عالم و انسان و حیوان و نبات و معدن نبود  
از سرب و اگر در فلک پنجم بودی همچنین نیست  
از کرم و پشه و نیش و در کتب نجومی یاد کرده اند بطریق  
اشارت که شفاعت کرد و شری اخبار که از آنجا فرو  
مشو که خلق را از نور ربوبی و نه بال و تراپی که وجود  
بنماید و ما را معلوم است که اگر شمس و قمر و کواکب  
و صیحه انانیا سوزانند و چون در اوج باشد اعتدال  
کنند و این که بعضی در برج قوس است اگر در برج جوزا  
بودی در جانب شمال یا دانی غایتی پس معلوم شد  
که وجود آنچه در عالم سفلیت از اصابت افلاک و را  
چون اقلیمت و درج چون شهر یا دهستان کان چون



فاعلی اس شریک و بدانکه قطر زمین دو هزار و صد و  
 و هفت فرسنگ است و بزرگتر دایره بر زمین است  
 بر خط استوی است شش هزار و شصت و سی و دو  
 فرسنگ و قطر مواجعه و سه هزار و شصت و  
 دو و فرسنگ و مسک کرده ماه چند مسک کرده است  
 و مسک کرده عطارد و صند و نجا و بار چند قطر زمین است  
 مسک کرده چند نقطه و بازده بار قطر زمین است و مسک  
 کرده افتاب چند صند بار قطر زمین است و جرم افتاب  
 صند و شصت و شش بار و ربع و شش زمین است و مسک  
 کرده مریخ هفت هزار و سیصد و نجاه و شش بار چند  
 قطر زمین است و مسک کرده مشتری چند هزار و سیصد  
 و هفت و هفت بار قطر زمین است و مسک کرده که الکبان  
 و بازده هزار بار چند قطر زمین است بدانکه بر این معلوم  
 شده است که بر قوت جوهری که با فلک که یکدیگر  
 و نود کرده و در و یکد شده است و دیگر معلوم است  
 در آسمان و زمین بر هر لطیف ترست قبول این قوه

و حج مار

تواند کرد و شالی بن چون نور آفتاب آب را و آبکینه و  
 آینه و بلور و اسن زنگار گرفته که نور آفتاب را بخواب  
 و قبول نماید تفاوت بود پس ایشان هم بر تفاوت  
 بود و چون زمین در دست و عمر و مار که از یک غده است  
 و سماری می افزاید و سبب هر دو غده است پس گوئیم  
 سبب اینکه آدمی قبول نفس طایفه کرده است علی  
 طبق انسانیت و سبب ان اعتدال تا سال است  
 و طالع فلکی و آن قوتی که از فلک خاصه بر می  
 پیوسته است و آن خاصیت بدان پیوسته که طالع بر  
 اعتدال بود و چند بنی هزار فضل و شرف در حق است  
 بدیده آمده بدنی قبول و از همه صفا ای از جوهر سبط  
 و فلک محیط دور تر است زمین است و آنچه بر زمین  
 و آدمی با این همه شرف نیفتا میشود از آنکه طبیعت  
 را بافته است پس چگونه شاید که فلک که نزدیکتر  
 چرخ باشد جوهر سبط و طبع ایشان را در بنا صفت  
 و صورت ایشان از ماده جدا کند اما شد هما و بنا

در وجه نداشتن فاعل بنویسد و مثالش آنست که ای پسر  
 دار و شال آن قهرمان باشد که پادشاه او بر سر خیمه  
 برسد بسبب علماری سنان قرمان بسبب غنا و حصول  
 مال نزد یک مستقران و عیال خویش گوید که پادشاه چنین  
 خزینه ندارد که من دارم و فلک را طبیعت غناست  
 و غنا و بدو را میباید و اعتدال طبع انسانی در مقابل  
 او را طبیعت غناست که از آنست که نقطه زمین در  
 فلک محیط و جسم وسط و قوتها و جنبش و مسایل و  
 فیلسوفان هم از او بحث و هرگز اشکال افلاک در وقت  
 ولادت موافق تر باشد طبع اول لطیف تر و مجاز تر  
 و شرف کوکب بر افلاک شش زان است که شرف افلاک  
 بر زمین و شرف آفتاب بر کوکب شش زان است که شرف  
 افلاک در عالم هستی شرفتر از کوکب و افلاک است و بعد  
 واجب الوجود عقل و نفس و کوکب می اند و فاعل و محض  
 اگر محکوم اند و طبقات آن عزیز تر و غنی تر اند اینها را  
 و حکما را آنچه در شریعت او را ملاحظه کردی خوانند اینها

و جمله عرضی تر خوانند و مقصود آنست که معلوم شود که  
 برگاه که شاید که مردم که کیا خورد و از خاک باشد و بیست  
 و غنیست حریف و از و کبر و ریا و غنا و صفه و طمع و  
 کفر الوده باشد و در تحت طبع و قهر و حی و دانی  
 و مرید و مختار و دانا و فلک و کوکب که از این جمله خوانند  
 او بیشتر که بدین صفت موصوف باشند و اس در مرتبه  
 غناست و اندر علم

در کون و قساد

السلام الرحمن الرحیم بدانکه جسمها که در زیر فلک قرار  
 یافت بود و حکما آنها را امهات و مواید خوانند و آنها  
 چهار بودند آتش و باد و آب و خاک و مواید بود چون  
 و معادن و نبات و عناصر هر یک جنسی بود و هر آتش را  
 شاید که جنسی گویند مثلا از آنکه یک جسم است که او را  
 دو کم نیست و گفته شد که جنس در حق چری که کمی بود  
 شاید که جنسی است چنانکه آفتاب پس عناصر را اجناس خوانند و  
 متولدات را فرشتات خوانند و افلاک و سموات را آلبا



مانند و عناصر را امدهات و عناصر هر کسند از موی و  
 و موی ایشان است که بر رویه تبیین و صوره ایشان  
 که مان از یکدیگر جدا اند چون شعاع و نور و حرارت  
 و شکی آتش را و رطوبت و سردی آب را و حرکت و کمال  
 و تری هوا را و سختی و سردی و خشکی زمین را و اینها  
 بعضی صورت پذیرند لیکن با پدیدار همانکه آب گرم  
 و زمین که نمک و زراک و مانند آن شود و با سبب آن کمال  
 فویش باز شود و هم چنین سردی در هوا و سبب آن آب  
 عرض باشد و صورت دو باشد یکی را مقوم گویند و یکی را  
 تمم مقوم آن بود که اگر نباشد اینچنین باطل شود و سبب آنکه اگر  
 جدا شود اینچنین باطل نشود و حال مقوم علیان آتش را و تمم  
 حرارت او را و جوهر سبب جسم را و صورت مقوم و طول  
 و عرض و عمق و طعم و رنگ و بوی صورت تمم باشد  
 بیشتر بر آنند که شاید که طول و عرض و عمق را صفت  
 و شاید که فصل ذاتی خوانند بلکه جسمی او نباشد و سبب  
 که نظر ایشان در حلو و یار یکدیگر است گویند طول و عرض و عمق

جسم را فاعله است و عرضی با زمین چون فاعله  
 مردم را و سیاه و سفیدی قی را و کافور را و صورت  
 تابع صورت مقوم باشد ضایحه حراره که صورت تمم را  
 و تابع حرکت که صورت مقوم است اما کون فاعله  
 از موی و صورت باشد همانکه کون آتش از حرکت  
 فاعله هوا موی آتش باشد و حرکت فاعله علت  
 فاعله آتش بود و صورت مقوم او باطل شود و  
 هوا اگر دو و چون مواز شود سبب وری افتاب  
 آب شود و مکرر آب آید و چون تمم آب که تر باشد  
 شود و تمم آن در از بلور یا قوت شود و اگر سبب  
 اجزاء ارضی رطوبت و بی باطل شود و فاعله را و مانند  
 آن بدید آید و اگر اجزاء ارضی که در آب آویز و لغایت  
 لطیف باشد و در بقعه باشد که شش سمت ارض  
 و کما کند و در آنجا تمام آنرا از آن یا قوت آید و اگر  
 مخرج نظر ترسع مرکز افتاب بود از آن نمک سرخ  
 آید و اگر زنده بود بلور آید و اگر سمت ارضی

را بود و از خلق نیز سیمس و تلیث شرک باشد از آن  
 الحاسن آید و اگر نفس شرک بود ز مرد و کون نبات از  
 دو وجه پدید می آید یا هم باشد یا نه و روحی و علت  
 خود روحی و زینش خویش و حرکت افتاب باشد و افتاب  
 تنها علت نبود بلکه افتاب که و کواکب شریک و بنده او  
 حرکت که جوهر سیطرات اصل هم باشد و اما فساد و بدل  
 کردن صورت بود و جوهر یک ماده و جسمی برضای یک شکل  
 که از آب و خاکست چون رطوبت به هوا باز شود و  
 باید و اجزاء خاک بماند و برای العین دیدیم که خاک چون  
 انش را بعد هوا شود و اس فساد فاضل تواند که باشد  
 از اقل اجزاء خاک که در خاک بود و به صورت آن رطوبت که  
 سخیل بود و هوا لطیف شفاف شده و دیگر هم  
 برین قبایس باید که در فساد و صورت را بود و جوهر سیط  
 و هوای را بنوعی قدر کافیت در معرفت کون و

فساد و الله اعلم

در آفتاب طلوع

آب

سم الله الرحمن الرحیم هر کس سبب کون انش حرکت  
 خلقت و آن التلیث که زیر خلک قدر است که او  
 اینتر خوانند خوانند و آن التلیث سفید افروخته و  
 بنفک قدر نزد بکتر است معرفت و آنچه فردا مراد  
 وی کمتر است بدریغ تا چند ربع از هوا انتر باشد و  
 که مرز از بعضی و همون از ربع بگذرد و سربار وی فکیر کند  
 تا بقایات سرد شود و همچنین با زمین لیکن هوا که در  
 متعلق هوا است به واسطه شغالات افتاد و بیکر  
 کواکب که بر مانی می افتد و بخارات متصاعد میشود  
 انرا معتدل میکند و اندو اگر نه چنین بودی خلقت بر باد  
 زهر بود و هوا ایجاد زمین بودی و هر چند خلقت  
 قوت او بر و سوسان بود که در جاست نبات سرد  
 بود و انرا از مرز خوانند و انرا که محیط زمین است  
 نسیم خوانند و بر اثری که در هوا دیده اید از صاعقه و  
 دوات الاذنب و غران از بخار گرم و خشک باشد  
 و باران و برف و تگرگ از بخار گرم و تر و باران



و برنزد و ذات الالذباب و رعد در گره زهر بر باشد  
 و من بخار که از زمین بر میخیزد لابد بر گره از یکمند و باشد  
 که بگردد این برسد و باشد که هم در زمین بر ماند و بر گاه که  
 آفتاب سمت الراس موضع رسد که بخار و خشک باشد  
 که در خشک خیزد و اگر بر دیا و مواضع که آب بود کند و آن  
 اسحات پذیرد و هوای گرم شود و بخار بر خیزد و آن هوا  
 که بال او می بود به جهت حرکت که از بالا و می رسد  
 و پیش و پس پس حرکت در هوا بداید و آنرا باد گویند و  
 باد چندی دیگر است الاله و از بخاری یکی از زمین  
 برسد و شعاع آفتاب منقطع شود و تغیر و سرد شود  
 باز گردد و اگر در که نسیم هوا با اعتدال بود باران بود و  
 با اعتدال نبود بلکه سرد بود بر خیزد و اگر بارانی آید قاری  
 دیگر باد سرد آید بلکه شود و اگر کوهها بلند باشد و قاری  
 کند مانند انجا بنارند و در گزند و بجای دیگر شوند که کوه باشد  
 و بیرون نتواند شد و اگر شب رود و بعد از غارت دیگر تا  
 فرو شدن آفتاب بخار بر خاسته بود و کوه از غارت دیگر تا

سما

سما شب بخار نکند و در که متغیر شود و هم انجا شب شود  
 و سبب رعد و برق یکی باشد و آنکه برق نماز و تری است  
 و رعد بر تر سبب آنست که برق رو غایتست و رعد  
 مجموع زن هوا تواند رسد و سبب ایشان آنست که بخار  
 گرم و خشک بخار گرم و تر چون بگردد از زمین بر رسد  
 باز گردد و در یکدیگر و نیزند و بخار گرم و تر از زمین بر  
 شود و تغیر و متغیر فرود آید و کرد این بخار گرم و خشک  
 در آید و بر جای از زمین بخار را و از بر خیزد و چنانکه این  
 گرم را که بآب فرو ریزد و بخار گرم و خشک در میان بخار  
 و هم افتد و باره باره از جانب سرون می آید و قوت یافته  
 را که از کوه بیدار کنند که چون سرما بر وی افتد شعاع از  
 بچند و چون تری بخار بگردد دیگر سرد او از زمین بر  
 که از این بخار گرم نکند و در میان این بخار متغیر شود و باد  
 کرده و در میان ابر بگذرد و برای طلب که هر دو آید و  
 تر تغیر خوش بوی میدهد و میسور و از جای بخاری باشد  
 باد در بوق یا قاف که در شکم باشد و از کفیت چهار گانه از

آهن

دیده و رعد بر خیزد بسیار بود که ابر را یک دفعه بشکافد و  
آید و این را صاعقه خوانند و این مانند شعله بود و بر باد که  
شکل عظیم روی زنده تا شکافند و او از بی خطره بود  
و چنین ابری غلیظه و ترک با دانه زرد و بالا او حرکت میکند  
و آن ابر را دانه را بر یکدیگر میساید چون آسمان آه از میدان  
تا از سودن ایشان بیکدیگر برقی پیدا میشود چنانکه شعله  
میشود که از دو صوب ترک بر یکدیگر میسایند آتش پروان  
می آید و در میان عرب صهاولست که چون درخت ترقه و  
شام درخت عفار که در عربند یکدیگر میسایند در حال آتش  
از آن پروان آید اما که که کرد سمن و قمر میسایند از هوا  
تراست و بخار برخواست و آن وقتی بود که سرما نبود و  
شعاع ماه بر آن تری آید و عکس او در هوا دیده آید و اما  
فوسن قنق از رطوبتی بود که در کوه سمن افتاده بود و یکبار  
فرو شدن احوالت بوقت بر آمدن او عکس وی بدیدار  
و هر چه بر زمین نزدیک بود سیاه بود و با نقش و آرنج بود  
که بخار غلیظه بود و از آن بخار هر چه بالا تر بود اهلین بود

و در این بال زرد بود و آنچه بال زرد بود مرغ نماید از کلمه شعاع  
آنچه بیشتر بود اما سبب قواست الاذتاب از دودی بود  
لطیف و خشک که از کوهها و صحرای خیزد و تا از سر دود  
آنچه آفریده شده شود و با خلک حرکت کند و اگر از آتش فرو  
آید تا زرد بر جای که حرکت زرد بر باشد بود و اکثر دود  
الاذتاب در کوه آید به دیار نیست اصول اما رعد  
والله اعلم

در کوهها و صحرای

بسم الله الرحمن الرحیم با آنکه وفاسد است آنچه زیر  
فلک قمر نهی نوع اندکی استخوانی است از کانت از آتش هوا  
و از هوا آب و از آب بر می و همچنین بعضی از اراضی  
عباسی و از غای هوا و از هوا با شش و دم است که در هوا  
بدیدار چنانکه در آثار علوم میگویم در بخار و جبال متکون  
چون حاد در چهارم نباتات و در زمینها و هر صحنی که غذا دهد  
همچو حیوان و هر چه زیر فلک قمر است در وقت کون او را  
چهار علت بود علت فاعلی و علت میعلانی و علت



صورتی و علت تمامی اما علت غایی که جوهر معدنی است  
 طبیعت و آن حرکت اولست از جوهر بسیط که آنست  
 در حلقه جسم و علت بیولوژی معادن زمین و حرکت بود  
 و علت صوری معادن در حلقه حرکات کواکب که قوه با  
 میدهد و علت تمامی منقوش بر ایشان و اختلاف  
 طبایع ایشان و رنگ و بوی و شکلی با اختلاف نسبتها  
 آنها و تدبیر موانی آنموضع بود از آنکه زمین در ظاهر و باطن  
 از خاک و کوهها و محو اما جوهر پوست پیاز در بر طبیب کوه  
 و طبع بعضی سخت و بعضی سست و بر جای نوز باشد  
 و از آنکه چیزی خیزد که در معادن و مواد آنجا باشد و امر  
 معدنی در نوعیست بعضی در قوه ریایید که چون در روز  
 و در جان و در جان نبات و مرور بدیهه وانی است  
 که در بیان کوه و سنگ به این تمام نشود اما بسیار  
 بسیار چون زرد سیم و آهن و مصالح و سست و  
 که تمام نشود و آن بدور چون زرد سیم و عقیق و زمرد و  
 خراست و بعضی آب دارد و بعضی غایب و چون

بلند

بلند از جای خشک آب کمر و حای آن خشک شود و  
 در آب بدید آید و اما اگر نزار نزار سال زمین خشک  
 و آب نبود و کوه بدید نیاید و علتش جوهر خشک است  
 که یک دفا که از میان بد و جانب المکنه و چند سال بر  
 بر سال چون وقت سیلاب بود از نوادیا و محو  
 رود و بزرگ به ریایید و سنگها و بزرگ به ریایید و در  
 قوه ریای قرار گیر تا جزیره شود و معادن در آن  
 سرخای و یک کوه به بوی آن کوهها را نرم کند و چون  
 زلزله باشد و قوت باد پیدا شود زمین و کوهها را  
 بشکافد تا کوه و کوهها بدید آید و بزرگ زمین نرم باشد  
 در ریایید شود و چشمها بدید آید و کوهها و بوی بروید  
 جانوران آنجا می شوند پس مردم قصد آنجا کنند و از آن  
 باز نماند و تجارت کنند و چون دورا بگذرد و حای  
 دیگر افتد و آنجا آب کمر و علی هذا چنانچه در احکام کلام  
 روشن است و از جوهر بعضی که اخته شود و چون سردی  
 بوی رسد عقد شود و آن زرد سیم و مس و آهن و حای

یعنی عمل

و سببست و در زمین و مندرجاً و دیگر از کائنات موجود  
 این و لیکن آنکه گشته و بعضی باشد که گشته نشود و آنست  
 و آنچه در و منقبتی بود چون الماسی با قوت و عقیق  
 بعضی است باشد و بکارند و خاکی شوند چون خاک و بعضی  
 مانند خون ناز و بعضی است باشد و آتش بد و کار بکنند  
 طلق و زریق که از آتش بگریزد و چون گشت و در نج که  
 برافروزد از غلبه منقبت و بعضی است بود چون مس  
 بعضی حیوانی بود چون مروارید و بعضی از چشمه سر و آید  
 چون غبر و نطفه اصل چهار که از نطفه انجاست که در زمین  
 زمین در میان سنگها پیچیده شود و حرارت اقل باشد  
 طلق کند و چون منقبت زیاد و سرد شود و باز طبعی شود و رود  
 و بر بار که باز طبعی خود شود و از اجزای ارضی چیزی با او هم  
 شود و تغیر شود و نازق شود و اگر در طبع زمین و منقبت  
 بود چنانکه زمین که از آن نطفه و قیر غریز طبعی آن و منقبت  
 که در نازق و گریست شود و گریست نازق بود و بار  
 با سنجید و زریق باز رود بود نازق و رنگ و طبع ایشان

ع

و سبب رنگ و طبع تر باشد و هرگاه که گریست در معد  
 بود و زریق در معد و دیگر بر حال خود باشد و از ایشان هم  
 جوهر نماید و اگر سرد و در یک معد باشد و در وقت  
 و تر و ناز در یکدیگر آید و ناز و حرارت معدن طبع کند جوهر  
 از جوهر شود و مس اگر سرد و صافی باشد و طبع ناز  
 و نسبت اجزا بر اعتدال زرد شود و اگر در میان طبع  
 سطراره یا به سیم شود و اگر حرارت سطراره بود  
 مس شود و اگر زریق زیاد بود و مس غلبه کند طلق  
 شود و اگر زریق غیر صافی زیاد بود و با مس باشد  
 و اگر زریق زیاد بود و گریست یا گریست شود و گاهی ناز  
 و گاهی حرارت بود این شود و اگر گریست است بود  
 و حرارت منقبت سرد شود و باشد که تر قیاس شود  
 و جمله برین قیاس گنبد اما با قوت و بلور و عقیق  
 مانند از آن باران و بخار لطیف بود که از حرارت  
 در میان کوه نشینند و غارهای سرگشته که بخار  
 خاک انجاست و از غایت بلند می و چون بر کوه رسد

ل  
 بود



بسبب زهر زخم در شمال خود کند و ثقیل شود  
 تا چنان ثقیل شود که صعود نکند پس طبع بد و برادران  
 جوهری شود و در شکلی از گوشت بود که بر سخت  
 او گذرد یا آن را قلعیم و بر آب و جنانکه بلورده الحاسه  
 و مشیز او حقیق زهره را به حرکت شمس و یا قوت  
 و معاد را و قدر هم شریک بود و در حقیق خاص بود  
 اما نکون مرور در صدف بود که در دریا از یکدیگر  
 بر نرود و بعضی گویند از طوبت لریج بود که در قوریا  
 جمع شده باشد و چون صدف برزک شود و اندر  
 وی الحاسه گیرد و در میان او حیوانی بدید آید چون  
 گوشت باره سفید مانند گوشت ماهی و در و  
 صافی و لطیف بود و این صدف بقوت این حیوان  
 جنبان شود لیکن بعضی گویند این باز نکند از آنکه آب  
 در با شود و تا آن حیوان که اندر وی بود مملکت  
 پس بر وی دریا آید و من مانده کند ما از آن بخار که از در  
 مملکت آمده بر وی نشیند همچون زال که بر کباب نشیند

سی

پس این بر هم نهد و در قوریا کل نرم فرو شود  
 و حرارت طبع آن حیوان آب طبع میشود و با میدی  
 زینت شود و سر آن حیوان طاقت نقل آن نکند و از  
 خمشتن بیرون کند و این صدف بر روی آب باشد  
 که یکبار در ممانده باشد که یکبار پاره شود چون زینت را  
 که در طبعی بر روی پس بدست سخت شود و در شود و از  
 جواهر زره مرور در صدف و یا قوت عزیز تر بود و بخار  
 نزد یک بود و قلعی سیم و از زری کشیدم که قلعی از زینت  
 و زینت نه از حرکت و حکما معنی اند که سر این طبعی  
 بعینه است و از آن قلمه حدیثات مرثیة شاد و معنی  
 لاجورد و شاد زره فروزه و سجاده و غیره و مقناطیس  
 این بدین مانده بسیار است و اصحاب کیمیا کار دارند  
 اینقدر اصلست در شناختن معادن و نبات و غیر

آن دانند اعلم بالصواب

در طبیعت

سهم اندر صفت الرصم بدانکه طبیعت قول بعضی از

ارطاعات ۳۰

مقتدایان قوت نیست تا قدر نفس کل در همه اقسام است  
 و از نفسی از محیط نامرکز زمین و صاحب منطق گویند طبیعت  
 مبدأ حرکت است از وجهی که از واجب الوجود  
 نخست بدید اند و این قصد اولست که فعل واجب الوجود  
 همان غیر محضت و آن است که حکما گویند فعل واجب  
 الوجود نیست زیرا که فعل واجب الوجود محضت  
 و نفس نه فعل واجب الوجود است بل فعل فعل واجب  
 الوجود است و محضت میوه فعل فعل واجب الوجود است  
 و برین قیاس می رود تا برکز زمین و این بره و ذکر در  
 طبیعت سکه کمزرد یکست و تفاوتی نکند و نخست  
 در کان گویند که العقل و النفس و الطبیعه و الحیة بر غزله  
 و اهره و باید دانست که عالم یازده گره است و اقسام  
 در میان و پنج در بر ترا و وجه در بالای او ندامت با نا  
 هلك مرجع و مشرقی و زحل و ثوابت و مجید است و پنج  
 زحل و عطارد و قمر و کره هوا و کره زمین و  
 اینجه نیست و نفس کل جان این نیست و واجب الوجود

جان این جانست و این جمله حیوان نیست تا طبق عالم  
 و بر و فعل اعتبار عقل کند و زمین در میان این حیوان  
 چون تعلیمت کرد و در احوال این حیوان و حیوانی  
 زمین چون حیوانی بود در میان این تعلیم و این صورت  
 مرکب است چه حیوانه او دانست و آنچه در طبیعت  
 حیوانه او بر طبیعت چون فعلی که در میان حیوانی بدید  
 آید و کواکب سیوه مفت اعضا اند و را چون دل و کمر  
 و دماغ و معده و طحال و شش و کبد و بره و زمین  
 صورت او از وی بدید و هیچ بدینا نیاید و زمین الی که  
 صورت او غیر در فلک باشد و هر چه خواست بدین اولی در  
 افلاک که بدید آید پس در غایب پس در حیوانی سستی رست  
 پس در سخاوت و هر چه لطیفتر است اثر آن زودتر  
 و لطیفتر بدید و هر کوب را در زمین بقوه است  
 چنانکه زحل و جدی و دلو را صحرایا و کواکبها و علی بندا  
 و بدانکه از کره شمس قوتی روحانی بخاک عالم پیوسته است  
 باطلک و کواکب و در کان و اقسام کلی و جزوی



صلاح عالم بدان است و تمامی وجود بدو است  
 در تن مادیست که هر اذی غریزی از وی نهی می شود  
 روحانیات آقا کعبه بند و شریعت او را حکم می کند  
 خواند که او را لشکر او عاشقان باشد و اسرافیل که قوت  
 از قوتها را آفتاب و همچنین از جرم زحل قوتی روحانی  
 به عالم پیوسته است از محیط تا مرکز زمین و بیرون  
 عالم برین قبول صورت تواند کرد و این را قوت ماسک  
 حیوان خوانند و چنانکه از حال قوت سودا به تن پیوسته  
 قوت ماسک می بداندست زحل طالع ای میوه است و این  
 را حکما روحانیات روح خل خوانند و مکتب الموت می دانند  
 و همچنین از قوت روحانی عالم پیوسته بجای و حروف  
 طلب نزدیکی از ویست چنانکه از زهره صورت ایست  
 و جبریل یکی از انست و همچنین از قوت قوت پیوسته و  
 اعتدال طبعها بدست و سبب خیر است چنانکه از  
 جگر خون نهی پیوسته و جسم مردم بدان برورش می یابد  
 و شریکی جگر ای حیوانست و روضان و غارن بهشت

یکی ازین قوتست و همچنین از کره زهره قوتی بجای عالم  
 پیوسته و زمین عالم و رونق موجودات از ویست  
 چنانکه از خنده غذا جگر و همه تن می رسد و صمد العین  
 قوتست و همچنین از عطارد قوتی یکی پیوسته و قوت  
 حر و در حسن و خاطر از ویست چنانکه از دماغ قوت  
 و فکری و فزاسی و ولدان و عجمان ازین قوتست و  
 همچنین از قمر قوتی به عالم پیوسته و قوت توانگری  
 از ویست چنانکه از شش قوتی به تن پیوسته است  
 که نفس بر خون از ویست و مکیابیل یکی ازین قوتست  
 و گوشت عالم مردم را این قوت بر آسمان برود و جانها  
 مردم را بسوآت برند و از کواکب ثوابت نیز از هر  
 قوتی پیوسته است که بدان فعلها کند پس چون در  
 آنچه گفته ایم نگاه کنند معلوم میشود در عالم هیچ ظلم نیست  
 و زحل و مریخ نخستند و مرک و قمر بعد از ویست و بعد  
 حساب از قوتش کنند هر اگر زهره نبود که صفرا از قوت  
 تن پیوسته بجگر سوخته شدی و چنانکه از زهره موده

محکم شدن نیاید روی معده طعام را بمضم نگردی زیرا که  
 تا از زهره صفرا معده تر نشود و طعام در معده بماند  
 نمی آید چنانکه در طب معتبر شده و تخمین اگر طعام در  
 از هفت روز نگذشتی حکم خشک شدن می آید اگر طعام در  
 معده بماند و در باطن عظیم بودی و باقی برین قیاس  
 پس بر مانی از کواکب اگر بنودی نشاء هیچ حکم در کتاب  
 بخوبی گفته شده و الله اعلم

در کتب بنیاد است

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حق تعالی در خلقت  
 چهار عنصر بر کرده و ماده حیوان و نبات و معادن را  
 غلام ساخته و بر آن طبیعت است که معاد حرکت است  
 و فاعلی که قوه تدریس تواند به تمام رساند افعالی که  
 کواکبند و طبیعت چون بخار بود و افعالی که حیوان است  
 و بیشتر و از آن غلام چون چوب و آهن که از آن را  
 کنند و حیوان و نبات و معادن چون کوه و دریا  
 یا اصل بود چون چوب و شاخ و مانند آن چون چوب

در حیوانات

بطور و معنی را تخمین و کمترین نباتات خود در دست  
 و بهترین فرما چنانکه کمترین معادن که است و در  
 با قوت و کمترین حیوان کرده است و در بهترین مردم  
 زیرا که اگر فرما را سر برین خشک شود و اگر می بخای خالی  
 فرو برین خشک شود و اگر بار بار نیاید و از آن برین آوندند  
 و تدریج کنند که اگر سال آینه باریاری ترا برین بار آورده  
 و محکم صیوان از افعالی آوندند اگر زرد دان وی آوندند  
 حاصل شود و سبب نبات اگر چه غم است اما سبب  
 بزرگتر وی آب است که اگر تخم و زمین و اقیانوس که بر سر  
 علت نباشد و اقیانوس که علت حیوان و نبات و معادن  
 و در معنی خویش که علت بر سر است و تخم که علت نبات  
 و نبات است نباشد اگر آب بود نبات روید چنانچه در  
 شوره اشنان روید و در زیر درخت و بن غم نبات  
 روید و همچنین حیوان می شاخ و اقیانوس تواند بود و چون  
 خاست و می آب هیچ حیوان و نبات و معادن نتواند  
 بود و معنی نباتی را معنی فوشت محکم که در مکرر



آن جانور و ماسکه و ناضیه و دافعه و غذایه و مولده و  
 نایمه اند جانور بآب را نخواستن کشد و ماسکه نگاه دارد  
 و ناضیه طبع کند و دافعه بشناسد و غذا را از آن کیمیا  
 سازد یعنی ماده آنرا خواهد بود و مولده شناختن  
 کند و نایمه پرورش دهد و بعد از ملک شیرین تر می خورد  
 و بعد از مردم حیوان و بعد از نبات و الله اعلم بالصواب

از حیوانات

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از حیوان آنچه بدیده میگی  
 نزدیک است انسانست و او مرکبست از تنی و جان و عاقل  
 و غیر است و رای کلی استنباط کند و دعوی فرما کند و مردم  
 باید که ابتدا دانش بخوانند که آنکه بجزی دیگر و حکما  
 اوایل متفق اند که هر که تن و جان خویش را نشناخت  
 چنان را نشناخت و شناختن سر و سر بود اول حال تن  
 دوم جان و حالها حاصل باه ستم حال سر و اندک از  
 مجمع پیدای آید اما احوال تن است که بدانکه هر انسانی که  
 تن راست از پوست و گوشت و پی سفید و پی زرد

و استخوان و آلات اندونی چند است و هر یک یک کار  
 آید و در علم شرح مبیین شده و در اینجا مجلی از آن بگویم  
 پس گوئیم هر چه در افلاک و کواکب و طبایع و معادن  
 و نبات و حیوان موجود است در انسان موجود است  
 بلکه قاعده و یکوتر و بدانکه عناصر در انسان موجود است  
 و صغر انجای آتش و خون بجای باد و بلغم بجای آب  
 و سودا بجای خاک بود و گرمی و سردی و تری و خشکی  
 چهار قوت است درین چهار خلط و تن و ده طبقه است  
 کردن و سیننه بالا و سیننه زیر و شکم و زنا و سینه  
 ران و ساق و پای و عمود تن استخوان است و خزان  
 تن یازده بود و دماغ و نخاع و شش و جگر و سپرز و دل  
 و معده و امعاء و گردن و خایه و سر شایع بود و مردم  
 رکبها و مجری آب و مجری غایط و دوازده سوراخ  
 مردم بود و چشم و د و گوش و د و بینی و د و مجری  
 و د و پستان و دمان و ناف و معده و پیشکار و ناف  
 و ماسکه و ناضیه و دافعه و نایمه و غذایه و مولده و بد

طبقهای تن مانند فلک است و اعضا در میانند  
 کواکب و اعضا در یکدیگر بعضی فادند و بعضی فادند  
 و بعضی نه فادند و نه نخورند و بدانکه در سر نخورند است  
 و تحت جای دماغ بود و آن سر قسم میشود یکی در  
 پیش سر و آن دو فانه است و یکی در پس سر و در میان  
 این پنجوینها مؤلف است که است حس و حرکت است و مخزن  
 در میان دو علاف نهاده است که اهل آنرا غشا  
 خوانند و یکی که در دماغ نزدیک تر است و یکی دیگر  
 سطر تر است و به کد و سر باز و سیده است و عضلهها  
 از آن می زاید و دماغ که در میان این کدوست سرد  
 تر است که اگر گرم و خشک بود کد اضمحلال و اگر کد اضمحلال  
 چون گرم و خشک بودی مردم خداوند را می شود  
 و اگر را زدی قطا بودی و چشم مرکبت از غایت  
 و سر رطوبت طبقه ملخ و هر دو غنی و غلبه و غنی  
 و مشیمی و بصلی اما رطوبات نصیبی است که میان طبقه  
 غلبه و غنی و غلبه و غنی که آن حدقه است و

زجاجی که در میان غلبه و غنی و غلبه و غنی  
 از بد است که اگر ناکا به مردم چری باز خورد که از آن  
 چیز در دماغ است و آب در زبان کار نبود و اسطاع  
 مردم محشم بسیار است و همچنین گوش که اگر گوش  
 بنودی صدها سواستی شنید و تعلیم و تعلیم  
 و تیز میان نیک و بد نتوانستی کرد و اگر گاهی مردم گوش  
 بودی در شب تاریک که چری پیش آمدی نتوانستی دید  
 همچنین زبان اگر بنودی افاده و استفاد بنودی چشم  
 چون دیده با غایت و گوش چون با سببان و زبان چون  
 زجهان و در مردم دو بیت و چهل و شصت باره  
 در سر بخاه و نه استخوان است و عده پست پست چهار  
 استخوان است و سرین شش و سینه هفت و پهلوی چهار  
 و کتف چهار و گردن چهار و شصت سرد و دست  
 و سرد و ران و شصت سرد و پای و بی زرد و سفید  
 و نوزده است مرکبهای خود که بشیر آن کتاب دراز  
 میشود و همچنین رگها و شریانها و بداند که چون خیمه بود



و بهر حال چون ستون خیمه و پیرامون آن چون طایفه  
آن و پوست چون جامه خیمه و اعضا و ریه چون آلات  
و نفس طایفه خدا و زخراکه و قوتها و طبعی چون قادیان  
مردم سر قوت یک طبعی و ال در جگر است و دوم حیوان  
و ال در دست سیموم غنسان و ال در دماغه و قوت  
طبیعی قوت اول جاذبه که چون مردم طعام خورد اگر قوت  
جاذبه نبود یک کوفت و نشتری و بعد از رسیدن و باز  
از معده جگر نیامدی و باز از جگر با بعضی رسیدگی دوم  
قوت ماسکه که طعام را نگاه دارد تا پیش از طبع فرو رود  
و همچنین متنا و معتد و این قوت از همه تن جگر میسر است  
و چون از رگها جگر خون با بعضی رسد قوت ماسکه از آن  
نگاه دارد تا قوت موله در و فعل کند سیموم تا قوت این  
قوت از جگر که تن میسر است تا قوت موله و این قوت  
چون آتش بود و معده چون دیک و جگر چون طایفه چهارم  
قوت مغیره است که تغیر و طعام بریدار و در معده و در جگر  
او را برنگ خون کند و در اعضا چون کوشش کند محم

که از جگر که تن میسر است و او دفع نفل کند و همچنین  
جگر از قوتها الصن بود دفع کند و بر کما فرستد ششم قوت موله  
که از جگر که تن میسر است معضم قوت غاده که از جگر که  
تن میسر است اما قوتها و غنسان سراسر اول قوت حسی  
دوم حر سیموم حر که و قوت حسی سیموم بود و سیموم  
و ششم و دوق و حسی و مد بر سر بود و سیموم و غنسان و حسی  
و سیموم در دماغه بود و حر که یکی بود و ال در دست و قوت  
بسیار در تحت این قوت بود و عمل در تحت طبع بود و  
شاید که در غنسان کل همانند و شاید که عقل خوانند و سیموم  
بسیار قوت بود که از و بدید آید و چون مردم غنسان باشد  
حسی که در و باقی کند و شش و غنسان روح صوانی را حرکت  
نمی دهد و ال شریکها را حرکت میدهد و جگر طایفه قوت  
کند و غنسان سیاه و بحال می رساند و غنسان لی رنگه است  
خون صافی بواسطه رگها که تن و بدل قوت این میسر است  
و جگر قوت مغیره و معده و کرده قوت زهره و دماغه قوت  
عطار و و شش قوت قمر و زهره قوت مریخ و تنی مکی کند

و جان که خدای من معلوم شد که مردم عالم صیغ است  
استخوان چون کوهها و زمین چون کوش و در کما چون دانه  
و رود و دماغ و سینه چون افلاک و اعضا در هر یک از این  
و قوتها و نفسانی چون ملایک و نفس انسانی چون پرو دکار و الله

در حاسن و محسوس

سید اله الرحمن الرحیم بدانکه مردم به دو طریقت است از طریق  
باشد اول طریق حواس پنجگانه که اول طریق است محسوسات  
و اطفال و بعضی حیوانات در این طریق است و در این طریق  
عقل و اطفال و حیوان غریزی در این طریق است و در این طریق  
و غیر عالم دانی در این طریق است و در این طریق  
را بود و معرفت در این طریق بعد از معرفت علوم ریاضی و فقه  
و منطقی باشد و حواس را الله تعالی جسدانی و ان کوش  
و چشم و بینی و دست و پاهای که در این قوت است  
قوتی روحانی بود و شاید که نفسانی گویند و این قوت در  
عنصری فعل کند اما محسوسات عرضها باشد قائم علیه  
مرکب و شاید که چشم شما گویند و شاید که گویند که چشم

۲۳

در حاسن و محسوس

و این عرضها اثر کند در حواس خمس از جهت کمیت و کیفیت  
اما قوت باهره بخت طبع و سیر طبع نیست چنانکه باهره گویند  
قوت سامع در اندرون کوش است در پوستی که انا گویند  
و قوت شمع در دوی حسیست بخوبی که در دماغ مردمست  
و در پستان و بجزیفه و سینه چون خانه زنبور بود و  
استخوان کاه را و شتر را چون کمانه شده باشد و شکسته  
در اندرون آنها بخوبی باید آید که تخیل است و شمع  
و قوت ذوق در عصب است که بر روی زبان کسترده قوت  
لمس بر روی تمام تن کسترده است و در دست شتر بود و  
محسوسات بطریق لمس که گویند بود که می و سردی و خشکی و  
تری و درشتی و نرمی و سختی و سبکی و کثرتی و لطافت  
لمس ذوق که گویند شیرینی و تلخی و شور و چربی و ترشی  
و تیزی و خوشی و غرضت و روانی و ببطریق شمع که  
خوشی و ناخوشی و بسمع که گویند حیوانی و غیر حیوانی و  
نوع بود منطقی و غیر منطقی و منطقی دو نوع بود در مانی و  
غیر مانی محسوسات ده نوع نور و ظلمت و لون و بوی و

و حیوانی



سطح و شکل و وضع و بعد و حرکت و سکون اما  
 قوه نفس چنان بود که چون چیزی گرم بدو باز حضور در اوق  
 طبیعی در مجلس نیاده شود و غلبه کند بر برودی که در آن  
 تا نفس حساس از او بیدار شود و چون چیزی سرد بوی باز خود  
 بروی که طبیعی حیوان بود زیاده شود تا غلبه کند بر  
 غریزی تا قوه مستحیله از دماغ خبر بیاورد اگر آن جسم در حال  
 حرارت و برودت مخالف جسم خود اثری عکس نرسد و  
 اگر در شست تر یا نرم تر بود خبر دهد اگر مساوی بود یا  
 هم نوع بود یا نه هم نوع چون گوشت و کتیر که غیر آن  
 چون دوست و برادر و مانند این اگر آنکس تحمل نپوشد  
 بود شمه حرکت کند و اگر نشود حس خبر بیاورد لیکل کم  
 حری باشد که حرارت و برودت و نرمی و درشتی مساوی  
 تن مردم بود مگر هم تن مردم و همچنین اگر سخت باشد هم مردم  
 رسد تن مردم از لطافت از وی دور شود و هم سخت جسم  
 سخت فرو رود و چون خوب که لکل فرو رود و بر جسم حساس  
 نفسانی دماغ از سختی آن جسم خبر دهد و اگر نرم تر بود هم

قیاس بود و چون جسمی خشک بنزد رطوبتی که در آن  
 بود از غلبه آن جسم خشک و رابر آکنده کند و حس از آن  
 دهد و اگر تر بود بر طوبیت آن جسم طوبیت میسازد و زیاد  
 شود و در حس بیدار آید و سبکی چون بر دم رسد  
 که در عصب عضله بود بداند و حس از آن خبر دهد تا بکینیت  
 ذوق چنان بود که چون حری بر طوبیت زبان رسد از آن  
 که در وی بود بر طوبیت زبان آید شود و بمسامها در آن  
 فرو رود و از آن خبر دهد از آنکه در اندرون پوست  
 که بر روی گوشت زبانست عضله است که از دماغ  
 بوی پیوسته است اما کعبست قوه شاه چنانست  
 که هر جسم که از وی بوی آید بجاری از آن جسم با هوا آمیخته  
 پس هوا لطافتی که در وی بود مانند آن بخار شود و اگر  
 خوشن خوش و اگر ناخوش ناخوش پس بر هوا آن که  
 او را شش بود هوا بر نفس خود گذشت تا بآلت حس رسد  
 و آن هوا که در تحویف آن آلت بود مانند آنچه شش  
 و حس از آن خبر دهد و بداند که مشام حیوانات مختلفند

چون جعل که از بوی کل ببرد و بر کین زنده شود و  
چون صغری بوی مزاج که از بوی مشک نفوذ شود و بوی  
کل نیک شود و درین معنی اصطلاح بسیار بود و کتب  
مزاج و آن خلط که در تن غالب اما قوه سامیه و  
نوع بخت حیوان و غیر حیوانی و غیر حیوانی و نوع  
طبیعی و غیر طبیعی التي بود طبیعی چون اواز سنگ  
و چه صد و این و در حد و یاد و غیر آن و التي مانند اواز  
طبل و نای و بوق و غیر آن و حیوان و نوع بود  
منطق و غیر منطق مانند اواز حیوانی و غیر منطق  
و منطق اواز مردم و این دو نوع بود یکی بر حرکات  
کنند و مگر آنکه دلالت نکنند اما آنچه دلالت نکنند مانند  
فنده و کرب و اواز ویره و هر چه از اینجا نباشد و آنچه  
بر چیزی دلالت کند در آن بجا بود و جمیع که فنی و غیر  
باشد بر یکدیگر بایست و در دو جسم تابان همه در هوا  
موج بدید اید و بقدر قوه آن دو جسم موج همه آنکه بود  
بر و پس قوت همه موج هوا از ادر یا در و تحلی

خرد و در صحن سنگی را که در آب اندازند الا آنکه در هوا  
در شش حرکت حرکت کند و آب بر یک سطح و توج  
هوا نیک شید است و فراخ شدن آبکین که افته از دین  
آبکین که از آنکه باد آبکین را فراخ کند و آبکین را فراخ  
و موج که رویت و سبب آنکه اواز از غیر سدا  
منقطع میشود است که قوه سامیه منقطع میشود  
سنگ را که چون دایره فراخ تر میشود قوه بیشتر  
خوار و هر زمان قوت کمتر میشود تا آنکه که دایره فنی  
شود و مثال این آنکه مردم گمان کنند در اول قوه بسیار  
بود و کشیدن در اول است بود و هر چه بیشتر کشند  
زود مردم کمتر میشود و چون باره کشیده شود بیشتر  
باشد و زود بیشتر خواهد شد نسبت فناء قوه سامیه  
کونه بود اما کیفیت ادر را که بعد از است که چشم مردم  
ظلمت پند لیکن در ظلمت هیچ چیز را ندید و نور پند  
بنور دیگر را پند و سفیدی مانند است نور ادر  
سیاهی مانند است ظلمت را و همچنین هیچ کون بر سیاهی



چنانکه است خوشتر از آنکه خود و بر سفیدی بر حال  
خوشتر توان دید و نور ظلمت در اجسام چنانست که روح  
در صندل که صندل یک بود از که درت روم درو همان فعل  
کنند که نور در اجسام شفاف چون بلور و آبکینه و آبی مثال  
نکته و شش است و چون نور بر سطح صندل اگر شفاف  
بود و اگر نه عکس آن نور مان رنگ جسم در طرفت عکس  
و عکس و شش که گفته اند و آینه چشم اند و نونا و مختلف در حال  
بند صندل آینه که سیاه و سفید در یک حال عکس بود  
لشش را و اعلی را و سرد و گرم را و سخت و دست را  
یک حال در یابد و بدانکه این قوتها را که یاد کردیم چون دست  
و پای و سر بود پس چنانکه دست عضوی بود جزای و  
کار پای نتواند کرد این قوتها را که یاد کردیم و بدانکه  
مردم که نفس می بخورند و چون در سمع فعل کنند او را سمع  
خوانند و چون در جسم کار کنند او را با صره خوانند و چون  
در فکر فعل کنند او را نفس حس خوانند چنانکه اندام اول که  
باری تعالی کرد او را جوهر خوانند پس اگر این جوهر را

کنند او را نفس گویند و اگر معانی موجودات را بر عالم معلوم  
کنند فعل خوانند و اگر تدبیرات کنند نفس نباتی خوانند و اگر  
تدبیر مردم کنند نفس انسانی گویند و چون در بدن تدبیر  
کنند نفس طبیعی خوانند و همچنین در هر موضع او را بدان  
نام خوانند که آن فعل کنند پس نفس عالم که نفس است  
جمله موجودات کنند چون انساب که یک نفس است و نور او  
در نباتات فعل کنند و او را مستحیل کنند و در مردم حیات  
حیوانی دهد پس فعل یکست و بسبب موضع در معلوم  
و محسوس نام فعل بگرد و و اندام علم بالصور

### در سقوط نقطه

سم الله الرحمن الرحیم بدانکه مرکبات سه جنس است  
و نبات و حیوان و این اجناس انواع شوند پس  
خاصیتی که در ایشان بقصص ذاتی و خاصه چون گویایی  
و فنده و چون عناصر حرکت کنند و حال در ایشان بدین  
از نفس کل که محیطست بر همه و در همه قوتی مدیونند  
و از آن نفس جزئی خوانند در نبات و فنی که از نفس مرکبات

یا وقتی که آن آب در آن غار و کان قرار گیرد چنانکه  
آب در کوزه بوقت فروختن و در نبات و قوت تخم فلک  
و در حیوان و قوت افتادن نقطه بر جم و در آن وقت  
در هر اردجات طلوع کند از اطلال خوانند و در شب  
عمرانچه بر سر او گذرد از طلوع بود و شکلی فلک در آن  
وقت و سایر حیوانات با انسان شریکند درین بایک  
در وقتی محل کنند و گریه بیدارید و وقتی دیگر محل کنند و  
دیگر بیدارید و گریه نکند و یکی بدخت اید اما در حیوان  
سبب اعتدال او خصوصیتی است او را مثل درختی  
که مردم قصد کند که با جفت خویش کرد اید حرارت  
در تن وی بیدارید و خون در تن گرم شود و محسوس است  
تا کف بر او از قصبه بیرون آید و بر جم افتد در آن وقت  
از آن نفس نباتی که از نفس کلفت قوتی بوی پیوندد  
و در آن وقت و قوت از فلک طالع باشد و فلک را شکلی  
بود در صورت آن شکلی قوتها در آن نقطه پیوندد و چون  
نقطه قرار گرفت خون حیض کرد او در اید و او را بزرگ

خوبیش کند و سبب او حرارت طبعی باید تا این کیفیت  
علقه شود و از ابتدا تا یک ماه علقه بود و زحل بر او  
بود و از بد آن ابتدا بر فلک کنند که فلک بلند تر است و  
مزل طالعیکه مغربست و و می از اینجا اید و جان از اینجا  
و بد اینجا باز شود و جای همه بر کتاست و درین نقطه  
بسی حرکت نکند اگر چه بزرگ خون شده باشد و در آن  
مستوی را ندید بود و از حوای او قوتی درین علقه اید  
و حرارت معتدل و آب مرد و زن بایکدیگر افزند  
و حرکتی و لرزیدن مانند اختلاج در وی بیدارید و گاه  
اکاه شود از وجود و خورند و ماه سیم تدبیر می را  
بود و حرارت زیاد شود از غلبه و حیوانات  
و علقه چون کوهست باره شود ماه چهارم تدبیر فحاش  
بود و از آنجا سقوط نقطه تا ماه سیم است  
قطعه کرده بود و درین کما که تدبیر او را بود و بر وی  
علیه چهار برج شود یکی آتشی و یکی فلکی و یکی مادی و  
یکی بی سبب چهار طبع در وی بیدارید و حیوان



و طبعی در بیدار بیدار درین حال او چنین خوانند و ماه  
 پنجم تدریس را بود و درین مدت همین را حکم و  
 و درین و بیستی و سر و حرکتی نقل و منقطع بیدارند  
 درین حال بود و از آنرا بسینده باز نمانده باشد و سر  
 نیز آن نمانده و سر و دست بر روی نمانده و باز  
 به بیدار نمانده و ناف و ناف در بیدار نمانده و از آن خدا  
 خوشتر میکنند و اگر نماند و روی او در بیدار نماند  
 و اگر نماند بود و در شکم او را حس نبود منور که در  
 در بیدار ماه ششم تدریس عطار بود و چنین در شکم  
 در آید و پا در زکند و گاه متحرک و گاه ساکن و جسم  
 باز کند و زمان در زمان بخوابد و نفس زند و گاه  
 و گاه نه و ماه هفتم تدریس را بود و درین ماه چنین  
 شود و پیشش سخت کرد و در شکم نیاید و از آن  
 با قصد سرون آمدن کند اگر میات خلک در وقت  
 دلیل سرون آمدن او کند درین وقت سرون آید  
 و اگر سرون نیاید دیگر باره تدریس را رسد و اوقات

در برج هشتم رسیده باشد که حرکت و درین ماه نیز  
 ثقیل شود و از حرکت بازماند و سر شود پس از این  
 ماه پروان آید و اگر نماند و اگر نماند بود و بسیار  
 که مرد از شکم سرون آید و اگر سرون نیاید ماه نهم تدریس  
 مشتمل بر بود و اوقات سیدین ماه و برج نهم رسد که خانه  
 سق و نفکست و بر تکیه طالع مسقط لطف بود و  
 دو سعادت میگردد بگر رسد سعادت اقیاب و سعادت  
 مشتمل بر پس فراج گردد معتدل شود و زرا که کشی  
 نوبت قوه عناصر چهارگانه بدو داده باشد و دو  
 و چهل درم از خلک بریده بود و صد و پست در قوه  
 بود و سبب انکه آدمی پیشتر از صد و پست سال  
 نمی زیاده نیست هر چند این اقباعی بود و بیانی و حکما ای  
 عمر طبیعی خوانند و بیشتر مردم نیم عمر طبیعی زیاده که شصت  
 سال بود و در احکام شرع این داده آید و در ماه اول  
 که تدریس را بود و اگر او صالح الحال بود و از حرکت  
 دور نماند از اوقات دور بود و سر و بیاض نباشد

بود

که حامله از آن بیخ آید و اگر زحل صاعد باشد و فلک  
دوج و فلک تدویر نظم در بند ترهای بود در جود  
از غلظت دور بود و اگر زحل در حد مشتری بود مادر در  
بود و از غلظت خردار و از زوی وی ناخوشی نکند و اگر  
در حد مریخ بود مادر در نشاط بود و کارها را بکشد  
و اگر در حد زهره بود خرم تر بود و ظاهر یا بستنی خوش  
و اگر در حد عطارد بود مادر حافظه و زیرک بود و تابان  
حد که چون نقطه زهدان وی رسد و اندک حامله است  
و صاحب آن نگاه دارد و اگر زحل مشتری یا بطن یا راجع  
بود حکم خلاف این بود و ماه دام اگر مشتری صاعد بود  
در فلک بود و تدویر مستقیم نقطه نیکو حال تر باشد و  
مادرش خرم و تن درست و اگر مشتری در حوش بود  
مادرش رحمت و عبادت و کار دینی شغول گردد و  
خبرهای الهی در دل او می افتد و خبر میدهد و سروران  
سمران و فیلسوفان را این حال بود از سعادت مشتری  
و باشد که ملک ایشان بخشنده و برایشان ظاهر گردد

در حد زحل بود مادر در وراندیش بود و خرداء  
نااموخته بداند و مولود را علامات و معجزات بود  
و اگر در حد مریخ باشد از مریخ منجوس نباشد ایات  
و معجزات بقره و غلبه باشد و اگر در حد زهره بود دعوت  
مردم به دین و موعظه کند و اگر در حد عطارد بود  
محبت کوی و مناظره کن و لجاج بود و اگر مشتری از  
خداوند فائده یا حد او ندهد نامشکله مقبول بود و آن  
حمله مضاعف شود و اگر مقبول نبود کلک ام او نشود  
و بدان کار نکند و آنچه کند اگر صلب و مکر باشد و اگر  
مشتری باطن بود هیچ فتم نکند و نیاموزد الا چیزی  
که عادت کند و مانند بیم بود لیکن تدریس کند که فایده  
داند و ماه سپهر اگر مریخ صاعد بود در هر دو فلک  
و مستقیم و نیکو حال مردی و بیک دستی و قبول  
حوش در وی کند و اگر در حد خود بود مبارز و فاضل  
بود و بر هم سران عروسی مغافرت کند و اگر در حد زحل  
بود این جمله بود لیکن بهر وساکتی و با مکر و عقد میخند



در روی از رخ کس نکرده اند و اگر در حد مشرق بود با  
 بود و رگینه کشیدن و عقوبت کند و اگر در حد زهره بود  
 مولود خداوند شهنشاه بود و بعیال خوش عزت  
 و بخت فخر کند و اگر در حد عطارد بود بزرگ و کینه دار  
 و سبک حرکت بود و اگر در حد مریخ یا عطارد بود  
 مولود بدول و خوار و ترسیده و دونهت و خوار  
 بر خود پسند چون زبان و کوه و کان فاسد و اگر در  
 چهارم آفتاب جدا بود و در فلک اوج سه بود  
 خداوند حکمت و ریاست بود و دینت بزرگ و عظمت  
 و جلالت طلب کند و اگر در شرف خانه خوشی و اوج  
 گفتیم مضاعف بود و اگر در حد زحل بود مولود و بر  
 منش و دینت قوی بود و اندیش کار بازرگ کند و جلالت  
 علم کس در یابد و اگر در حد مشتری بود مولود و دینت  
 کمال سفر بود یا یکی و با دانش بود و بعلم الهی برسد  
 اگر وقت زادن بطالع برج قمر زاید بود و در ناف  
 بود و در سراسر بود یا امام وقت اما حکمت و عزت

و لغت او و دیگر بکدام لغت آید از برج معتمون  
 گفت و از طالع قران و در کتب قرانات گفته ایم و اگر  
 آفتاب در حد مریخ بود شجاع بود و لشکر بسیار داشت  
 حکیم او بود ضایعه یا دشمنان از او جدا کنند و اگر در حد  
 زهره بود مولود پاکیزه باشد و بشغل زبان و طالع  
 و مباشرت مشغول شود و اگر در حد عطارد بود  
 این بود و اگر آفتاب یا عطارد و خورشید و فلک گفتیم  
 باشد اما سخت بگویند نباشد و میانه بود و ماه غم  
 اگر زهره جدا و مستقیم بود مولود خداوند جمال و دینت  
 و لذت بود و بقا و دنیا خواه بود و جمع مال کند و اگر زهره  
 در خانه خود یا شرف خانه خود بود و بگویند که صاحب  
 و شرف و باریک لب بود و کوشش بسیار بر بود  
 داشتند باشد و سبک روح و نیک خلق و خوش طبع  
 و اگر در حد زحل بود و کند کم کون و شرف لب و رنگ چشم  
 و دندانها او و سرنگد بکرا فتاده باشد و منفردی است  
 داشته بود و چشم بگردانند و بزرگی و کوه کل و بون

و شکل و ظاهر و عشق و دوستی عظیم بود و بالمانست  
 عظم و غرور و خبیثت نکند و محبوب باشد و اگر در حد  
 مشتری باشد شریف قامت و خوش لقا و شمه های کر  
 دارد و حدقه لب و یک و ریش حد و روی او پروانه  
 باشد و نیت بزرگ و خیر بود و حاصل و پاک اعتقاد و  
 زهره و بطور اوج بود و از این جهت بقدر حال او یک  
 و ماه ششم اگر عطار و صاحب بود و در حد و خلقت مستقیم  
 در حد فحش و برج خوش مولود زنده و بزرگ و نیکو  
 بود و اگر در حد زحل بود و باریک نظر باشد و بغیر کار  
 رسد اما زبان او ثقیل بود و پانی حرا و شوار تواند  
 کرد و اگر عطار در حد مشتری بود و اربع و دوی و او شرف  
 بود و او ایم حکایت اخراج کند و اگر در حد و برج و حد  
 کر باشد و زبان او و رنگ دست حاضر خواب و در زبان  
 خطا کند و از آن باز کرده و باشد که شام یا خطیست  
 بود و اگر در حد زهره بود و سر و کوه مطرب بود و  
 دنیا کند و اگر عطار و منحوس و با خط یا محرق یا ارج بود

خاموش بود یا کند خاطر یا بهوش بود و ماه مغنم اگر  
 از خجسته بری باشد یا در خانه یا سفر باشد و باشد که  
 به فصلت اراسته بود و اگر در حد عطار بود و نیکو  
 شکل نیکو خلق نیکو رای باشد اما از کار باز و دملول  
 و بر کرد و مساعد مردمان باشد و اگر در حد زحل بود  
 ثابت عقل و نیکو رای بود و کار کار اتمام کند و اگر در  
 حد زهره بود و اگر مولود زنده باشد بظاهر شکل نران دارد  
 و بیاطن بر طبع مادگان بود و اگر مولود داده بود و بظاهر  
 شکل مادگان دارد و بیاطن بر شکل نران بود و اگر در حد  
 مریخ بود و ظاهر شکل عیسان و کشته بود و بیاطن او  
 خواص بود و نیکو مزاج بود و اگر در حد مشتری بود  
 معتدل شکل و صفت باشد در کار دنیا و آخرت و اگر  
 بزاید نیکو حال بود و اگر دیگر باره تدبیر زحل رسد و  
 او بد حال بود حال مولود بد بود و اگر بزاید نیکو  
 شد بیشتر رسد و در ماه نهم مولود بزاید مساعد نماید  
 و اگر ممکن بودی که بنده مولود و صورت او در یک روز



تمام شدی دور و در شکم ما در نبودی و اگر یک ماه  
تمام شد و ماه در شکم ما در نبودی فی الجمله بر سر بود  
آن که رو که در وقت مسقط نطق بود و اینست آنچه  
پیغمبر فرمود صلی الله علیه و آله السعید من سعد فی بطن  
آمه و الشقی من شقی فی بطن آمه لیکن در وقت زادن  
طالع معلوم و گرفتن بهم اهل بیت و از افانون خوانند  
و از بد آنکه طالع مسقط نطق و شوار بدست توان ادا  
این قانون را بکار دارند و بدان حکم کنند و الله اعلم

**در آنکه انسان عالم صغیر است**

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مردم عالم غافل و غیور نظر کرده  
در محسوسات و معقولات عالم سفلی و علوی هر چه در  
دیدند در انسان مانند آن دیدند تخت در حیوانات  
نظر کردند و دیدند که ایشانرا اشغالی نیست خرف و زور و  
ضغنی و جماع و تولد و تناسل و حمل و وضع در خود و دنیا  
یافتند و در نباتات نظر کردند و دیدند که او را هیچ مستی و  
اورا طبع نمیکرد و آب غذای او میشد و در حوشش چشمتند

۲۵  
در طبیعیات

و چنانکه حیوان و نبات فساد می یابد و بر خری و بر کز  
خود و مینند حال خوشی چنین یافتند و در شیر که در گشتی  
در کرک بد فعل و در ملک منی و در خاک ارم باشند و در  
خمر سینه و شره و در گفتار رام شدن و در سبک صفت  
و در رو باده صیلت با قند و تخمین در مار صفت و در کز و کز  
همه در غنچه یافتند و خود را چون کره را زمین دیدند خون در  
چون آب جویا و موی بر اتمام چون نبات و شکر در دهن  
بول و معده و میان آفتوان مانند عکس و رنج و دیگر صفت نبات و در  
مانند اقالیم و قوتها و اندرون و مانند شکر کاران و همچنین از فلک ایستادند  
و بر سر افلاک که کوکب و همه در خود یافتند صفت و ستر ما و کوکب  
این عالم را چون انسانی یافتند که همه در آن بود در انسانی

والله اعلم

**در احوال نفوس خضر بعد از مرگ**

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حال نفوس با ترمون حالت  
در رحم که اگر خضر در شکم مادر بدست نماند باشد و اعضا او چون  
دست پای و حواس او چون سمع و بصر و شمع و ذوق و لمس و حرکت

۱۲  
از طبیعیات

باشد و نقصانی بدان راه نیافرید و چون از شکم مادر بیرون  
 آید هر چه از غنای دنیا و لذت و شهوة و مراد بود پدید آید  
 اگر نفس انسانی ریاضت یابد و از طریق محسوسات باو بیاید  
 و از او بیاید بمقولات و هر چه از غایت ریاضت در یابد و در دسترس  
 چگونگی نماید عالم بداند و از تقصیر محسوسات جوهر غلیظ را در یابد  
 از جوهر غلیظی نزدانی سازد تا عالم الهی رسد و مبدأ اول و  
 آخر کار هم را بداند و چون قیامی که در این طریق بسیار است  
 میکند خوار شود و بسبب این سیر بافتن برای عالم علوی میشود و  
 افلاک را اینگونه و مستحق کرده و چون بداند که بدن خاکستری است  
 تیمار داشت بدن چهل باشد و نفس هرگاه که به عالم میرسد و  
 برورش یافت و منزل جاودانی خود را دانست و از آنجا  
 که از هست آید و رست از او خواهد بود و نمی آید اگر نفس در شکم نرسد  
 آید مرادی نیابد و محتاج دیگران بود و چنین نکوست چون نرسد  
 معاد است از علوم و فصاحت و شرافت نفس و افلاک حاصل  
 نگردد بود و بقلقت بسر برده باشد و اشتغالش بر دوزخ  
 شریعت و حکمت باشد و آن در عالم معنوی که در دست نماند

مادی و جسمانی است و باقی است و ماند  
 که در دوزخ و جهنم است و از شکم

و توانای بر شدن با سحران ایشان نباشد و هرگاه که قصد  
 سموات کند یا هوا پیشتر سوا کند و گاه در دوزخ آید و غایت  
 و گاه در دوزخ زنجیر و گاه در ماه ارضی و غدا بزرگ  
 عاتق و از رسیدن بعقل کل و نفس کل و ذات و افعال  
 که اصل همه مقصود است باز نماند و می نماند قومی بگویند  
 باشند از بد تجارت و از ایشان بعضی تجارت مشغول شوند  
 و بعضی تماشا و عجایب شرک و زینت و زنا و آن شرکها  
 مشغول شوند و بعضی طاعت کنند و حج نیندازند و هم  
 سفر و راز شود و پادشاه آن شهران قوم را گوید از زمین  
 بیرون شود تا قومی دیگر را آیند و مانند شما خط خوش کنند  
 چهل بیرون آید بعضی بازاد و بعضی بی زاد و بعضی سوار عالم  
 بعضی مادی و صحرای بیابان و شجره ارضی آید بر از شکم و  
 و حج آبادانی در آن راه نباشد و از آب و سایه و سیر قالی  
 باشد که آنکه سوار باشند و زاد دارند مانند ظهار را بر گیرند  
 و خدمت باستانی روزه و شهر خوش رسند و جمع مشغول شوند  
 و هم عمر در رقابت و فراغت باشند و آنکه ساده و مسکین

مادی علم و عالم بی علی

علم از قوت عقل او در



زاد دارند با بختی تمام آن پناذاری برند و هرگاه که قوت کم  
 میشود از آن زاد بکار میدارند تا عاقبت بختی تمام شود و چون  
 رسند و بقدر اند و وقت در آن سر مشق میکنند و از بختها  
 که از عمل و قناره مایه نیک اند و خفته باشند پسند و خوشترند  
 که آنها که زود و راهی ندارند و بطلال باشند و قوت آن  
 آینه بند اند که بشود و پیش باز نتوانند چون بختی برود مانده  
 شوند و کوشش غالب شود و وقت تمام از بختی که مایه نیک  
 شب و سر باز کرده و سر بر آن پادشاه باز اندان دارند  
 آن دکانها را از کافران و مکر گرفته باشد عاقل و عاقلان  
 چاره ندانند و امر و کرم و اگر از این بطلالان کسی باشد که از  
 صنعت هر امری موقت یا بختی چند شیده بدان مشغول شود  
 زگر و در و در و قناری و در یوز و آنها که این قدر نیز  
 پیا موقت باشند عاقل و در زگر و مانتد این میگویند و بوی  
 اند که قناعت کنند و اگر قناعت ضیق بدست نتوانند آورد و یا آن  
 جاده عالی پاره شده و دیگر که از آن بدست آورند بختی بدست  
 رود و در یوز کنند با زدی و راه زدن پس اگر از ایشان  
 هر که را دارد

اینکه از این بختها که در این کتاب مذکور است

در جمع کردن خاک

بد زدی بگیرند و بکشند از و پنج نام و نشان نماید این نشانه است  
 بطریق احوال و الا در معاد جهنم و اشرار چنانست که درین  
 یا و نشاید کرده و الله اعلم بالصواب

**در طاعت و اشتیاق دانش را**

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه مقصود درین رساله آنست  
 که باز نمایم که طاعت نشان ما چند بود و در فهم چنانچه در حدیث  
 که از او استوارند بافت پس کوسم سیاید دانست که چه چیزها  
 نتوانند بدست در نصف النهار احاب را نتوانند دید از غلبه  
 روشنی و بختی و در نتوانند دید از غایت کوهی و از بختی  
 این و آن بود تواند دید و سمع طاعت شنیدن صاعقه ندارد  
 از طاعتی و او از نای مودع مثل نتواند شنیدن را استیلا  
 این میان این و آن بود نتواند شنیدن و بختی فوق که در حدیث  
 دارد چون حرارت شیرینی غسل را نتواند یافت از گرمی  
 و ترشی سرکه را نتواند یافت از سردی که حرارت و برودت  
 ذوق را گرفته باشند و چون متخلل شوند یا به شیرینی غسل  
 و ترشی سرکه را و بختی است شمع خون بوی غلبه کند یا کند نتواند

و اینست که هر چه در این عالم است از اجزای آنست که در این عالم است

یافت و عمل انسانی نیز به چهره را در نتواند یافت و صفت  
مجره و سیاهی روی ماه و آنکه ده هزار سال قبل ازین در  
چشم بود و آنجا و آنجا ده هزار سال بعد ازین هم خواهد بود  
اینها را بیرون نتواند دانست بلای چرخ میان این زمانها  
از قرائن و کوه که در دست سال باشد تا در سی سال تواند  
دانست و آنچه بهفت هزار سال یا بیشتر یا کمتر باشد  
دانست اما نه بیرون و مخفی ذات واجب الوجود را از قرائن  
جلالت عقل او را نتواند یافت و بوی محض نتواند شد  
گوینا ارفاقت ظاهری در نمی تواند یافت و محض عقل مجرد  
ماه را که این نتواند دانست پس طریق آنست که از اجزای  
و معقولات بدست آید بر آن شکر حق تعالی بخای آوریم  
بدیکر که نتوانیم حدیثی و رسول کنیم تا کار دنیا و آخرت را تمام  
نمود و بدانکه عقل از هیچ عاجز نیست از آنکه عارف را در  
محل درخت است و در کله است و او بر همه محیط است از شمس  
صیقل بواسطه جلالت عالم است نه از مجر و آنچه اکنون در این  
یافت از منجم است نه از مجر و عقل بدین است و آنچه بدین

از طریق و کیفیت ملکوت سموات را که می نتواند دانست

عالم

عالم است و آنچه اکنون دانده از حدی می نباشد و آنچه دانده از حدی  
بود یا با ضیایات که مانند نزد بانی ساخته و دلیل برین نقش  
و عقل من بود که هر چه از ایشان پرسند جواب بگویند بلای  
عواصم او دانده و مخفی دیوانه مردان عالم کوس ندانند  
عقل دانده و عقل یک وی میدن دارد بر سبیل سیست تیر  
بدن میکند و یکی روی بعالم ملکوت و بقدر طاقت معلوما  
بدان روی که نه بدین میکند می دهد و زبان ترجمان کند  
و اگر جواسس مانع شودی واجب را و مجر و ملکوت را و  
کل موجودات را چنانکه است ملک طرفه العینی بر آنست بلکه  
می رسد چ افلا که مجر و غیر آن از موجودات مرکب و عقل  
بسیط و مرکب به بسیط قایم بود و مرکب از شمس است  
عاجز آید اما بسیط از شمس است مرکب نه و این که گفتیم  
می رسد انکار این نشاید کرد مثال اینکه اندیشه شمس فانه را  
نیاید که از اند عرو و دران فانه نیز زمینها و ناهای و غیر  
آن بسازد و عرو هنوز زبان فانه نارسیده اگر مرکب فانه  
از عرو بشنود و انکار کند و زید را که بدین نوعی دانی همانکه



پس حکم شاه گشت که عقل که بنای خانه عالم نموده است  
احوال آن ندانند و هاهل آنست که عیبی که در هر کس است عمل  
نموند و الله اعلم

از طسمات ۶۶

در حکمت و معرفت

سم الله الرحمن الرحیم بدانکه می باید که مردم نفس را بشناسند  
و در کتب حکمی و فلسفی یاد کردند که با خفته در علوم برده و  
اول آنکه از هر نسبت یازدهم آنکه در هر است سوم آنکه  
چند است چهارم که است پنجم که است ششم که است  
هفتم که است هشتم که است نهم که است دهم که است  
یازدهم که است و اینها را بشناسد که در باطن  
آنها و عجایب و آنکه گفتند خداست او را جزو نیست الا  
یعنی و جزو او بخوان بود که جزو اجسام و مادی جزو  
گفتند حسن ازین چیزی دیگرند و در باره کردن آنها را  
باره که لیکن عقل درست کند بر آن که در قوتها و طبعی  
چنانست که متحرک اند لیکن از یکدیگر جدا نیستند و  
افقار آتش و چراغ و سامه و با صره و جاذبه و با هم می

انی

این که هر یک نفس خویش جزوی اند لیکن متحرک نیستند  
چنانکه قوتها و در جتنا و ادویه فیما بین که گوئیم فلان بسته در  
که است درجات اگر چه در یک پاره از دارو باشد که وزن او یک  
یا پیشتر یا کمتر باشد این قوت که در ویست طبیعت است  
باشد پس جزو و چندی نفس می بود و می باشد نه جدا کردن از  
یکدیگر و اگر کسی گوید که اگر چنین است زید را از ذوالنفس  
خویش جدا نموده است که بعد از مفارقت بدن بذات جزو  
جدا بود و خواهد آمد اینست که این خطاست چه اگر در حق آن  
روا باشد که قوتها که آتش یا حراره آفتاب یا هوا یا آب  
جدا کنند بی آنکه ایشان را تمیزی بود و می از یکدیگر متماثل است  
که بسوزانند رطوبت و دهنیت و پیوست از یکدیگر جدا  
و با یکدیگر نمیانند و چون در اجسام این روا باشد در ارواح  
او می بود و ما می بینیم که در عالم علوی نور که اکبر از یکدیگر  
جدا اند و با یکدیگر نمیانند اما آنکه هر است که هم جوهری بود  
بسیط و با یکدیگر وضع گفته ایم و آنکه که هم جزو است  
انست که بخاک صفت جنس را نوع می گردانند و آنکه می

ناکو یا را کو یا کند اما آنکه چگونه است چگونه است  
 به اوست چون نورانی و حیات و علم و آنکه چراغ معرفت  
 نیز در وجود وی بود و اشارت عقلی بوی شاید کرد و در  
 نبود و رنگ بوی و وزن و طول و عرض و عمق ندارد و  
 آنکه گفتیم کجاست جای عین زمین و فلک و جوهر سبط  
 و ری فلک و منقسم است و در بر افلاک و زمین است  
 زمین و افلاک در وینده وی در زمین و افلاک چون مرغی  
 که در هواست و نور آفتاب که در آید و این مرغ از  
 حرارت آفتاب زنده بود و سقوة آفتاب نیز را با نیت  
 این مرغ را پس گویند آفتاب در مرغ جا دارد و بلی مرغ در نور  
 آفتاب جا دارد و زمین در جنب نفس کل و عقل کل که از آن  
 مرغت در جنب نور آفتاب اما آنکه حکم کی باشد هرگاه که مرغ  
 معتدل که آلت وی باشد بدید آید و آنکه گفتیم چراست  
 سیاست و تدبیر و درون الت حوش را و از عقل حقا  
 و از واجب فیض علم و حکمت بوی روانست و چون عقل  
 دانست که واجب الوجود از حکمت خوشش چون می توانست

که عقلی را با فرزند که خیر محض باشد و پادشاه که اگر عقلی بود  
 ترک حکمت بود عقل نیز نفس را بوجوه آورد و فیض  
 حکمت و خیرات بوی پیوسته کرد تا علمها از وی بدیدند  
 چون جسم طلق و افلاک که گویند غنا و نبات و معادن  
 و صوان من از بدای کار است و اما آنکه چرا از سر است  
 مفارقت کند گویم مردن حکم را و آن دارد که از عقل است  
 فساد و باشد حکمتی که از زنده و بیخ و خیر و راحت پیوند  
 چه ما دشناهی او در مفارقت جسم است که جسم در روح است  
 او را از دنیای فانی مردنی نیست و مردنی را از دنیای فانی  
 و انسان چون شود و از بدن مفارقت کند حکم جسم  
 هر دو هم از ای پیوند و نیز در یک رو و در خود که عقل کل  
 باز شود و بداند که نفس کو و کان عاقل اند بقوة و نفس کل  
 عاقلند بعقل و نفس کل عاقلان عالمند بقوت و نفس کل  
 عاقلان عالمند بعقل و نفس کل حکمت بقوت و نفس کل عاقلان  
 حکمت بعقل و نفس کل حکیمان عالمند بقوت و از قوت  
 بعقل نگاه آیند که مفارقت جسم کنند از آنکه ملک در عسولی

عقل

عالمان



نشانید کرد و بعد اعلم با بصواب  
در مقام و لذات

بسم الله الرحمن الرحیم سیاهی از خاک قتل مروی است  
را که و هست با آنکه می باشد که راحت جا و دانی جای دیگر  
و شال این است که گوئی بدو را و بعلم بسیار دیگر  
مدت او را هر چه از دنیا می باشد بکار آید سامو از آن سر  
از دنیا می گوئی و آنکه می گوئی از علم خود را می آید که  
و زمان از خانه علم او را و از آنکه او مشغول است از آنکه  
بیند که معلم را بداند میست تا بداند مشغول کرده و گوئی  
را بر خواندن تصدیق نماید پس چون گوئی که روی حال  
بر معلم بیند او نیز بداند خوردن و بازی مشغول شود و آن  
خوبی کند پس معلم از بسیار خوردن و مباشرت رنجور شود  
بر سر که افتد و گوئی که دانند که او را اجابت دیگر نیست و با چار  
نخاند پیر و مادر باید رفت از هم شرم بر چنان خواهد که معلم  
نیز تا او از آنکه دانی و شرم بر ظاهر شود و چنانچه معلم  
چنانکه اند و گوئی که نفس ناطقه و پیر و مادر عقل کل و نفس

و علی

او مشغول که تمام دنیا پس نفس ناطقه را باید که بطریق  
و حق می کند که معلم او باشد به معقولات رسد و غیرات  
و عبادات کند تا جای شود و دیگر بر عکس این کند او را مرد  
که است باشد و نفس ناطقه صحن باشد و غضب و غلبه  
و از غلبه ای که معلوم می باید که نکرده باشد بعد از مراقبت  
جسد اگر او را وقت بر شدن به عالم علوی بود از تشویش  
خجالت خواهد که هرگز انجام نشود و مادر و پیر را نه بدین  
گوئی از هرگز تا محیط بر خزانة فی بود که در حضور آن قرار  
و ابتدا می خواند ان کیم و از حیوان با انسان پس گوئی که هرگز  
انسان مرکب است از نفس و بدن و نفس او را لذت نماند  
هر چه که خند لذت بود از هم باشد و اصل لذت با چهار است  
شهوای و حیوانی و انسانی و روحانی اما شهواتی طبیعی  
لذتی بود از غذا که مملوق طبع باشد و حیوانی حس و شمع  
به دیگر لذت جماعت به وقت مراد از محل خوشی و شرم  
و غضب حق با غیر حق اما انسانی فکر است که لذت است که گوئی  
یا حق معقولات بود و آن حقیقت معرفت چهره است اما روحانی

ملکی لذت نیست که بعضی رسد بعد از مفارقت وی از بدن  
لذت و شهوت میان انسان و سایر حیوان مشترک است  
حیوانی و فکری انسان مشترک میان انسان و ملک  
ملکی و حانی ظاهر است این نفسها را بعد از مفارقت  
اما نفس نباتی را لذت بود و اله نبود و بعضی اله موت  
باشد اول از بدن که نفس نباتی جذب غذا میکند و حیوان  
حیوانی و رطوبات با حصول و ساقی یکسره و از اجسام  
و چون نبات این رطوبات را نشاء اجسام او خشک شود  
و این حالت موت او بود لیکن او را اله نبود و نزد یکسره  
غذا او را نقل از مکانی دیگر بجای میبرد و از او طلب غذا  
از موفیات از آنکه لایق نیست در حکمت الهی پس حالت حانی  
موت گفتند و بچند نفوس ملکی را لذت بود و اله نبود و ملکی  
و اشتقاق بود و از اجسام که حق عز و شان میفرماید کافون که  
و هم من ضمیمه به هم مشفقون و حیوان غیر مطلق را اله و لذت  
باشد اما لذت های ایشان جلد جسمانی بوده و روحانی و برهانی  
که نفس انسان را بود و نوع است ملکی آنکه توسط تن بود آنکه

جانزاده بود اما آنکه توسط تن بود و موت بود از راه جسم  
شکل های خفیه و نقیضات بدست از جمیع جان و الهای حقیقی  
و غنا و مدح و ثناء آنچه بدین ماده از ذوق چون طعمها  
موافق عظم از لیس چون چربی نرم و بدن مشتهی از شرم  
از حرام های موافق خراج دماغ با لذت جمیع لذت که  
از دشمن این جلد نفسی باشد میمانی بدن و لذت و بارش  
و قتی که آن را دریافته شود و وقتی که یوان کرد و شود  
مسک و در آن حال که مردم روی نیکو کنند لذتی موی  
جد باشد و از و کام یافتنی جدا و این است بهشت و دوزخ  
نقد و این عبارت از کام ناهنجار و کامیست که کام ناهنجار  
بود و کامی دوزخ و حقیقت چنین است بهشت لذتی  
نفس است که به حیات و اخلاق میبندد که لذت حاصل است  
و آن کام یافتنیست و دوزخ آنست که در عالم طاعت  
آن کامیست و از نجاست که هم حکما نگویند نفس غلبه از راه  
خلق کنند و شهوت را نگویند همان نکرده و حدیث موت  
ظاهر نماید که در دران سخنانست با کفنی و دیگر آنکه طول



می بخشد اما نه تمام و روحانی که خاص نفس را باشد از چهار  
 نوع است یکی تصور معقولات و گاه در محسوسات هم لذت  
 یابد همانکه منتهی در شکل اندسی دوم وقتی که اعتقاد و کمال  
 معلوم کند که غیره آخرت باشد سیوم که از خوشی بر  
 پسندیده پسند چهارم آنکه او را اشیا گویند بر علی نیکو با علی  
 صالح یا صنفی یا صنفی و باز گویم لذت و الهی و است  
 یکی تن را و یکی جان را که تن راست مطبوع است و مشرعی و  
 طبیعی و مشعوری که آن باد است و طبیعت را که ظاهر  
 لذتی غیر سانه محلی آن یا خوشی است یا بخار است و مشعوری که آن  
 عارضیت که از جایی بقوت سامع میرسد و چون بازگردد  
 که امتی محرم رسد و خوشی آن بخار آن نیز نزد و منظور  
 از مشعوری بدو است اگر خاطر باشد و اگر نباشد حزن است و است  
 و درد فراق دوم لذت جانست و آن دو قسمت یکی لذت  
 و آن نیز بود چون علم طبیعی باشد و پنجم حس است و لذت  
 و شجاعت و عدل و آنچه بدین مانند یکی قسم اخروی و آن را  
 بسعوات و افلاک و ارواح و مشاهیر و اهل الوجود

که ضد لذت دنیا بر آن نباشد و بدو خواهد بود  
 تا ابد الابدین عالم باشد و هر فرمانی که خواهد عالم فانی  
 چنانکه ارواح و ملک را باشد اما عالم تن و جان بر ضد این  
 باشد که یاه که دریم **والله اعلم**

**در فضیلت علم**

بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه از نفس کلی و قوه کلی  
 پیوسته است یکی عالم که گویند و یکی عالم و پیوسته است  
 قوه چون موسیقی نواز فتا بست بکره هوا و عالم را که  
 عالم حکمت و از نفس کلی و نفس یکی عالم است و قوه  
 عالم تسلیم میکند پس بر معقول که مردم را معلوم میشود  
 عالم باشد و هر عملی که عالم استنباط کند بقوه عالم با  
 عالمه و قوه روی بدن دارد و این مرد و قوه را در شریعت  
 کرام الکاتبین خوانند و چون این مرد و قوه مردم شوند  
 و عمل بدیدار و هر یکی را از این قوتها آلتهاست که آلتها  
 آلت کار تواند کرد و این آلتها قوه نفس انسانی را باشد  
 و از آنست که در حد نفس گویم کمال اول جسم طبیعی الی این

۱۹  
 از طبیعت

آن خواهیم که علم است خاص و است پس علم در علم ابتدا  
 گذار آنکه ما از قوه بفعل آید او را آلت خاص باید از زبان  
 ترجمان سازد و ظاهر کردن نوعی از علوم از آنکه نه عقل  
 از او بیاید و بیرون درست کند زبان آنرا باز توان گفت  
 چنین بودی هیچ شکل در عالم نبود زیرا که عقل هرگز خطا کند  
 و در حق نگوید پس زبان که ترجمان عقل است تا به قدری که  
 دارد ترجمانی کند و این ترجمان گویند و هر چه نام مستحق  
 افتاده دارد واجب الوجود است اما تزیین فرمایش نگاه باید  
 داشت چه فعل حق تعالی جدا باشد و فعل فعل او جدا نیست  
 عقل واجب الوجود باشد و علت نفس عقل و علت بیوی  
 و علت افلاک بیوی و علت کو اکب نفس باشد و علت  
 نفس باشد و علت اسطوانات افلاک و علت زمین غما  
 علت لغات کو اکب و علت نور کو اکب آفتاب و اگر آن نور  
 و اجناس را بر شمریم بطول آنجا مدیس از هر کزنا محبط فلک  
 ثوابت هم معلول عقل باشد و کو اکب باشد و هر چه مطلق  
 و نطق کو اکب نه چون نطق انسان باشد چه نطق انسان

بجمله

شش و صوره و زبان بود و در علم نبات درست کردیم که  
 میان فلک و حیوان نیست و چون هر چه در زمین نمودار  
 از عالم علویست پس سخن و لغت نمودار باشد و همچنین  
 اقلیم و مشربا که باید که یکی یکی و بری مسدود بود  
 چه بعضی از حقیران دعوی کنند که احکام نجوم درست است  
 و ما در کلیات نجومی و بیانات بران داریم چنانکه در فرائض  
 صفوی و وسطی و کبری و خطی از هر دوش دولت وقت و  
 آمدن یغمان و پادشاهان پس اگر جزوی را از جهت آنکه تا  
 با جهال جدل نیاید کرد و محمل گذاریم کلی باری چون آفتاب  
 روشنست و چون کلی درست بود جزوی نیز درست بود چه  
 هیچ کلی نباشد که بر او جزوی نباشد پس اختلاف لغات از  
 کو اکب باشد و نزدیک بعضی از حکماء الهی مناسبت که علمها  
 بومی فرو داده است از اسمانها چنانکه مشتق اند که علم به  
 اسفل پس فرو داده و علم نجوم باور پس علم است  
 نه لغتی که اکب باشد و جهت بسیاری لغات اتصالات  
 کو اکب باشد پس اگر والی لغت زحل باشد فاصد و اقلیم



اول انجا نیت اعتدال باشد از آنکه زحل انجا نیت است  
و در جای دیگر که لغتها گران بود حرفه در لغت و  
جانی که مشتری شرکتی باشد اگر گران بود در انجا  
و اگر لغتی خوش بود در خوش میخیزد و شرکت کو انجا  
برین سان میداند و گشتند که انجا اقتدار لغات با  
طبیعت که چون خراج معتدل و سرد و خشک و این جمله  
اثر فلک بود تمام شد قسم دوم از خلاصه کتاب توحید الهی

اول از قسم سوم

در مباحثی عقلی بر روی قیاس و حدس

قسم اول از حسن بر مباحثی میایدی خبری باشد که بسند  
چگونه نکی و علت بدان بداند و ان در علمها و بسیار درست  
شده باشد و بران اقرار باید کرد و هر کوی بداند که علم  
بر شخص درست کند و از ابدان مبادی گویند که هر لغتی از ان  
مقدمه قیاسی باشد و فیثا خورس حکیم اولی کسی بود در  
دور که در علم حساب کتاب سافت و او گفته است که موجود  
بر وفق اعداد است و هر که در عدد و اجناس و انواع  
خواص حساب را شناخت احصای انواع موجودات

بجز

و کیت و علت از شناخت از آنکه همه علم از شای  
حسابی روشن میشود پس کوی حق تعالی بر همه نهاد  
و از بدید کرد شای و شلای و رباعی و خماسی و تا بدید  
آن بدید کرد اما شای مانند میوی و صورت جوهر  
علت و معلول سبط و مرکب لطیف و کثیف شفا  
و عرش خاف روشن و تاریک حرکت و سکون گرم و سرد  
تره خشک و نمین و خفیف و ثقیل و مفرق و مشرب و شرب و غیره  
حق و باطل نرو و ما که هر کل شیء اطلاق از همین اماندا  
صورت و عرض و عمق و سطح و جسم و صفت و متقبل  
و عاقد واجب و ممکن و متعین ریاضی و طبیعی و الهی اما ریاضی  
صورت حرارت و برودت و پیوست و رطوبت انش و ماد  
و آب و خاک و خون و بلغم و صفرا و سودا و ابدان و فرائد و  
ما بستان و زمستان طالع و چهارم و نهم و دهم شرق  
و مغرب و جنوب و شمال اما فاضلی چون حواس و حسی  
و آن چشم و گوش و بینی و ذوق و لمسیت و اندرونی  
نخچه نیست که او را حسن شرکت خوانند یعنی همه



ظاهر و جمع شوند مانند حوضی که از پنج جوی آب در آن  
 دو م قوتیست که او را فیضی خوانند و او فزانده است  
 یعنی نگاه دارند و صورتی که حق مشترک از او باید بیست  
 منجمله او را کار است که جوی از آن شخص جدا کند و باقی  
 از آن شخص دیگر ترکیب کند چنانکه سر از شخص او می ساند  
 تن اسب ترکیب کند و شخص در خیالی آرد که سرش او می بود  
 و نشن تن اسب چهارم و هم او در پانزده معنی باشد در  
 شخصی معین چنانکه بره و دستی از او در خود ریاید و شنی  
 را از آن که و در هم در پانزده ان بجای عقل است در انسان  
 نیم حافظ است یعنی نگاه دارند و اگر هم از او ریاید و  
 آن فزانده معانیست چنانکه فیضی فزانده است و شنی  
 و دشمنی که از صورتی یافته شود آن قوت اثر نگاه دار  
 چنانکه شخص که سرگزمار رانیده باشد از وی نگر نرود  
 چون او را بگذرد و دشمنی از وی پیاید حافظ اثر نگاه دار  
 تا جایی دیگر که آن صورت معنی آن معنی با او در صحت  
 از ریسائی که صورت دارد و بر سر تا پیشتر احاد و جزا

بر شمرده اند و گویند یک اصل به عدد است چنانکه خدا  
 تعالی اصل همه موجودات و چنانکه یک را حدیث است از او  
 او را حدیث نیست چنانکه حق تعالی را حدیث باشد از او را  
 حدیث شد و چنانکه یک در همه اعداد موجود است حق به  
 موجودات است و چنانکه همه اعداد بنظر اوند و یکی بماند  
 هم موجودات بنظر اوند و حق بماند و چنانکه وجود وجود  
 از یکدیگر یکی اید و موجودات از او فرزندش خدا اید و  
 دو اول عدد است که سبب سایر اعداد باشد عقل اول  
 چنانکه دیگر را و چنانکه سر اعداد و بود نفس بعد از عقل  
 چهارم خون بیولی و هم خون طبیعت و ششم خون عظم  
 و هفتم خون اخلاک و هشتم خون ارکان و نهم خون تن  
 و چنانکه آن خواهاست متولدات آن موجودات است  
 کلیات و معادن خون غرات و نبات خون مات و حیوان  
 خون الوف و عدد زوج باشد و فرد باشد و هیچ باشد و  
 باشد و از مراتب آن در عالم ارواحست بطبیعت و نفس  
 و آن در عالم اجسامست بطبیعت و روح بکثر ماند و این



و آنچه بطبیعت صحیح نماند است که در افلاک است و آنچه  
 بطبیعت کسور نماند است که در کون و فساد است  
 و بدانکه چنانکه از موجود است و آن جوهر است مرکب از  
 جوهر بسیط یکی مبیولی و یکی صورت مبیولی جوهری باشد  
 که قبول صورت کند و صورت در جوهر باشد و شکل در جوهری  
 مبیولی چون آهن و صورت چون شکل کار در او اول جری  
 و صورتی که مبیولی پذیرفت طول و عرض و عمق بود پس  
 بتوسط جسم در صورت قرار پذیرفت چون شکر و درج  
 و محسوسات این و مبیولی اول محلول است در نفس اول  
 الوجود را و عقل اول جوهر است که واجب الوجود بدید  
 و آن جوهر است روحانی عالم باقی عام و کامل و نفس اول  
 جوهر است که عقل بدید کرد عالم باقی عام لیکن کامل است  
 و مبیولی اول جوهر است که نفس بدید کرد و آن جوهر است  
 باقی تمام لیکن نه عالم و نه کامل است و علت تمام و کامل  
 عقل فیض واجب الوجود است و علت بقا و ویستی  
 فیض باریست و علت غائی آن قبول آن فیض است

و علت کمال او قریب است بواجب الوجود و علت  
 وجود و عقلی باشد انیت رای خدا غرض درین باب  
 و الله اعلم بالصواب

**در مبادی عقل مرکب از نفس و جسم**

سم الله الرحمن الرحیم ای رساله هم از خدا و بیست کن  
 بر برای جمله حکماست و اینقدر که درین رساله باید که بخیر  
 باشد تا آن وقت که بر مان آن بشناسد و بدانکه اول جری  
 غایت واجب الوجود بود که جوهری بسیط که فیه  
 کرد و از عقلی هم کرد و عقل از کرم و انفعال که بر دوام  
 از واجب الوجود بود و سوسه بود در سبیل عشق نفسی  
 که در هم برین سبیل جوهری را بدید کرد با طول و عرض و  
 و عقل در صورت کمال فعلی واجب الوجود باشد و در صورت  
 فضایل عقل و جوهر با طول و عرض و عمق در صورت قدرت  
 مثال واجب الوجود چون نقطه که از اجزائش نیست و هیچ  
 بوی نمائند و این مثال نه است که جری بواجب الوجود  
 از آنکه نقطه معنی باشد که بذات قائم باشد و هاشا که

عرضی باشد بلکه عرضی باشد و سال عقلی چون خط و  
نفس چون سطح و بیوی چون جسم و جسم مطلق چون شکل  
و بعد از جسم مطلق فلک محیط و بعد از فلک ثوابت تا فلک  
و بعد از او اشراف و زمین و در هر فلکی کسیت  
که قوه او در جسم عالم نفوذ کرده باشد و طبیعت سخت گشت  
که بدید اند و در همه اجسام عالم نفوذ کرده باشد و فعل او  
در زمین ظاهر است و لطیف تا کثیف و ثقل را با حقیقت  
در امره و از آن معادن و نبات و حیوان کند و معادن  
تا طبیعت جنسی هر حری را که در باطن زمین منعقد شود و  
تا طبیعت هر گشتنی را که سر از زمین بردارد و حیوان تا  
جنس بر می آید که جان دارد و حرکت و حس دارد و معادن  
اشراف از غفار باشد و اجزای ارضی بر ایشان غالب بود و  
اشراف از معادن باشد و آب بر ایشان غلبه دارد و مردم  
شرفتر از دیگر حیوانات است و آتش بر ایشان غلبه دارد  
و هر چه قاهره منزل از شرفتر و عام از شرفتر و رومر  
او دون تر بود و خاص نوع بود و خاص احوال نوع الانواع

جمله

و عام الحام جنس جناس و مبادی چری بود که باشد  
مناظره کند و هر علمی را بعد از مبادی باشد چون طب و نجوم  
بعد از مبادی که آن مبادی را موضوع مسئله گویند و موضوع  
علم گویند و الله اعلم بالصواب

### در آنکه عالم حیوان در حرکت است

ص

۳۳

سم الله الرحمن الرحیم بدانکه علم عالم متقی از آنکه عالم  
حیوانیت و حرکتی از شرفتر و حرکتی از آن تینت  
و جانی و هر چه در انسان باشد در حیوان است و دلیل  
بر این قول هدی تعالیت که ما خلقکم و نعلمکم الا انفس و  
و علمنا رزقکم کریم الله این نفی اجد را آیه گویند و علمنا  
بجمله متقی که آدم غفلت نفس جنش او داشت و است  
و نفس عقلی و زمین و وزخ و لفظ بر کان که شکم در است  
این شکم را می خوانند و ابلیس این نادانانیت که هند  
عاقبت و که الکب اعضا و رزق این حیوان از فعل طاعت بود  
و قوه ای سرد و خشک و ماسکه از دست که چون  
که چون صورتی نوی رسا ندگاه دارد مثل اگر بر آید



حاکم صورتی نگارند نیزند آسب از غایت مستیالی و خاک  
 از خشکی و خون بایکدیگر آمیزند معتدل شوند و مانند غیر گردد  
 و قبول صورت کنند و آن قوه که در آن غیر بود از آنجا که  
 خوانند یعنی کبریه و حیثی هر یک بود و نفس نباتی این حیوان از  
 ویست و معنی نفس نباتی آن بود که هر چه در نبات است از قوه  
 هفت کانه و نفس نفس باشد مانند جاذبه و ماسکه و دفعه  
 و معطره و مولده و غذایه و این هفت قوت در هر گیاهی است  
 چنانکه اگر علم معنی آن نامها نبودی گفتندی که در عالم  
 نبات است اول جاذبه و طبع وی است که چون ترکی بر  
 خوشی نرسد نشستن کشد چنانکه جام هوای را از آن درون کوه  
 کشش کشد و در آنرا از آن مردم جذب کند پس از  
 جاذبه خوشی کشیده باشد ماسکه بکشد و از آن پس از آنکه  
 پس غیر از آن از لئون خوشی بکشد و از موهب که غیر وی باشد  
 مثلا اگر کندم باشد چون شیری سفید کند و باقی برنی میس  
 پس قوه دفعه ای شیر سفید را دفع کند ماسکه و شادها و  
 ساقها بداند ماسکه و شکوفه دفع کند و جاذبه بخشد که در آن

میکنند

میکنند در شایع نیز جذب میکنند و ماضیه نیز که از آن کی میکند  
 و معطره نیز که جذب میکنند و ماسکه او را در عالم نگاه میدارند  
 قوه مولده ای که شایع ماسکه و ماضیه را جذب دارد و از آن پس  
 میدهد و بخشد تا که ماضیه را نیز از آن خود بخشد و بداند  
 پس قوه غذایان شیر که از مولده یا قوت باشد بعد از آن  
 میوه میکنند و او را بدانی بر کوس می دهد و عملی است  
 را که یاد کردیم در هر مردم است و از طبیعت که هر یک  
 مردم است و است و اصل این قوتها قوتی باشد و هائی که  
 بواسطه طبیعت شریک مردم است و است و است  
 و احتیاج دل و سخن از آن اعضا بر ماضیه و غیر ماضیه قوت  
 کشند و از دست سخن هم قوت را و هائیات این کون  
 پس کوکست و سخن از دل را در قوت مردم قوت است  
 حساسه و مدبره و فکر که بخشد حس علم علوی این کون  
 و زهره معدنه است و هیچ جز در این حیوان نیست که قوه  
 ای کوکبیه و سوسن است و عطار دارد و ماضیه قوت است  
 و در جمله عالم و مردم کثیفست که زمین و کوه و قوت

در میان این حیوان چون دلی باشد در شکم جانوری  
و آبها در زمین خون رکها بود در دل و حیوان از در زمین  
که در شکم این حیوان است هیچ قدر نیست و با انفعال باشد  
بقصد قاصدی و میگوید اگر قدر کنیم که در اندرون  
دل یا بیرون آن حیوان که حرکت کنند در بیایدند  
بقصد حیوان باشد لکن از قضا باشد که در بی  
بیدارند و انفعال باشد و انفعال بود که اگر از انفعال  
حیوان بیاید فعل طبع در دست باشد اما اگر از فعل  
فعلی و طبیعی یکی است که هر یک از طبعی و طبیعی  
حلاط را میخشد که از آن حیوان شاید که در آن  
کند و این انفعالی بود بقصدی و انفعال آن بود  
خوشتر باشد بقصد قاصدی و اگر از انفعال بود  
در یافته شود بسیار کشایش بود و این از اسرار  
بزرگست و برانست اینست که کوه عالم کبر  
والله اعلم بالصواب

و محقق و معقول

۳۴

سم الله الرحمن الرحیم چون دانسته شد که حیوان  
حلاط را از شکم اجسام حلاط صورت در موی و ایشان را در  
میتوان یافت و علت جسم نیست و بر آنست که حیوان  
بافتن چرخ جسمانی بود و هر چه از اعضاء در آن جسم  
بلکه بیشتر و حیوان است پس و حلاط را چرخ باید که با آن است  
چرخ وی و اول چرخ که بر حلاط واجب شناختن است و حلاط  
که نزدیک است بوی و باید که حلاط را که با آنیم که حیوان  
جسمه کوه است و در دیگر سائل کنیم جسم بیرون و بیرون  
و اینست که در باطن بافتن حلاط است و حلاط را  
حیوان است و انفعال است و حلاط را حلاط و حلاط را  
در باید در حال بروی عرض کند اگر حلاط حلاط بود و حلاط  
از این کوه و حلاط حلاط در آن رسد و حلاط در آن اگر حلاط  
بجای بود و حلاط بر آن کار و حلاط حلاط و حلاط حلاط  
کند اگر ان صورت را بقصد ظاهر حال بود و حلاط حلاط  
فایده بود و اگر مقصود معنی حقیقی آن صورت بود و حلاط  
تقریب میسر است تواند آورد و باید و اینها کار خداوند است



و صواب بود از آنکه هم بسیار ماناید و عقل پس از دانش  
 که آن حالت و سبب آن تحقیق بود یا بر روش که در خیال  
 حکم شده باشد اما انکار از آنکه در آن ضابطه هم گوید هر چه  
 است و فوق و تحت و درست و چپ نباشد و متوجه باشد  
 و عقل در اول جواب وی ندارد تا آنکه که جواب وی بر آن  
 بدست آید پس علم حیات و نفاذ عالم قادر شود و عالم  
 و از روح را از یکدیگر بکشد و در هر یک که او را پیش  
 پس و غیر حیات نیست پس اگر در او باشد که در جسمانی است  
 در نفس او نیز پس و دام که عاقل را از حق منطقی باشد  
 بر تانی نبود و هم از آنکه عاقل کند و آنچه و هم بود حکم کند و  
 حق و خواص باطل از آنکه عاقل تسلیم کند که آن در قوه اخراج  
 و مانع و کسب و این قوه حافظ لطیفه قوت است که نفس  
 انسانی اگر چه محمل محقق است حفظ عدد معقول و نام کند  
 و مردم را یافتنی و بکسب و هر کسی غری گوید قوی گویند از  
 خانه اول و مانع نداد است و قوی گویند قوت است از قوتها  
 خلکی و این قوه آن بود که چون مخیر حری را در یابد ای قوت

قوت کند و معنی که هر باطنی آن چرخ باشد و باید و در ظاهر حال  
 حیوانی و خاکی باطنی انسان مشرکند ضابطه که معنی را در باشد  
 باید که هر که را و رانندید باشد و همچنین بر که را اما در انسان  
 معنی نیز باشد و حکما از قوه نفس ضابطه که از نبوی هر چه بود  
 از آن فراتر خوانند و حکما بانی یا رانند ضابطه که بانی است  
 نعلانی در دهنش از همان فعلی آید و گویند ای تراست بود  
 و این در وقت از آنکه ای مانند کردن باشد چیزی را چیزی صانع  
 گویند هم نیز بر خست پس او شجاع بود مانند شیر که هم است  
 خواهی نه فراتر بود بلکه فراتر آن بود که از بعضی چیزها  
 بودن ضرر و پس اگر ضرر او در بر تو اثر باشد و در آن عاقل  
 انگیزش را که من خوانند و آن در هر غلطیست هر ای معنی  
 فراتر است و این قوه اگر چه دعوی کنند که در آن خانه اول  
 از دماغ است این معنی که باین قوه متعلق بود عقل مکی بود  
 جسمانی و مانند این قوتها، دیگر است چون حیوانی و نباتی  
 پس حامل چون اندیشه کند چیزی را دیگر معلوم وی میشود که  
 و حسن در نشاید یافت مانند نفس و صدای و جوهر و رسم

و عقل و صفت وی دو حده و جلالت واجب الوجود  
 پس در یافتن ما است که در حقیقت پس چرخ می  
 و نیز از دو وجه خالی باشد یا قوتی باشد و نفسانی باشد  
 نفسانی بود و در دو وجه از نفس بر او نباشد و نفس نیست  
 و مرکبیت پس جوهر است و بسیط اما آنکه گفته اند که  
 باشد یا و هم که بود آن در وقت خشم و رنج و شهوة بود که اگر  
 کسی را خشم می آید شود اگر در دیدن ما بسیار بود و شهوة او را  
 از آن به مشغول دارد و در نفس عجزی و بدانکه علم و عالم معلوم  
 هر سه یکی باشد و محسوس عقل و عاقل و معقول پس پس که عقل  
 قوتی بود و در نفس انسانی از آنکه بخاشی درست کرده اند که عقل  
 جوهری نورانیست که واجب او را پیش از آن که حری بر آید  
 و از واجب فیض و رحمت و کرامت و علم آنچه در هر دو عالم  
 بودن بذات عقل روانست و یکطرفه العین منقطع نیست و در  
 عقل مذکور و یک طرفه العین نیز و چنانکه موافق انسانیست  
 عقل آنچه از واجب پذیرفته باشد بعد از نفس محسوس و قبول  
 نفس هم که در او باشد پس عقل را دو چیز باشد یکی ذاتی نورانی

خوش و یکی فیض علم که از واجب آید و آن هم نورانی نورانی  
 عقل را دو جلالت شد و دو قوت یکی جلالت و قوت جوهری  
 خوش یکی جلالت و قوت فیض از واجب و یکی محسوس و قوت  
 و جلالت بود و یکی از خوش و یکی از عقل پس عقل آنچه از فیض  
 و از هر یک گرفته باشد نفس می دهد و نفس عقل عالم میشود و فیض  
 از عقل نیز گرفته یکی عالم میدهد و هر یک لطیف است قبول میکند  
 لطیف که او کند پس افلاک را نشان و اگر چیزی دیگر باشد که او را  
 طبعی لطیف باشد یا علم او با عقل از آنکه بود و محسوس  
 قوتی پس پذیرد چون شکر و نطق طوطی و آنچه بدین مانند نفس  
 جوهر و فیض او که او را پیش از آن که حری باشد و ثواب را  
 از سبزه بود و علوی را پیش از آنکه سفلی و سفلی را پیش از آنکه  
 قمر را پیش از آنکه انسانی و انسانی را پیش از آنکه در زمین است  
 ما انسان پس است جوهر است از جوهر نفس و قوت از قوت  
 عقل که از فیض غفلت که نفسی است مثال ای که در  
 صا که که از نور بر زمین نماند و قدی از نور بر روی قوت  
 و طایفه از آتش که از قوت بلکند پس فعلی خود بود و خود در





که هر سینه و شصت هزار سال محاسبه اول در اول  
کرد ایند و این روزی دوم و هفتاد و راست و روزگار از اطا  
شاید شناخت و از قرانات باشد که هر ماه یکبار باشد چون  
اجتماع نیرین و اجتماع ماه با جمیع کواکب و درست که در  
۲۱ روز باشد چون دور مرکز فلک است و بر مرکز فلک حامل  
وی باشد که در ۲۷ روز باشد و هفت ساعت و نیم چون  
دور تر کرد فلک البروج و باشد که در ۱۱ روز باشد و آن دور  
عطارد است در فلک تدویر خورشید و شمس را ۹۵ روز  
و ربع روزی تقوس دور باشد که در فلک البروج و هفت  
و عطارد دور باشد ۱۱۷ روز باشد و این دور زحل  
باشد که در مرکز فلک تدویر خورشید و باشد که در ۱۳۴ روز باشد  
چون دور شتری در فلک تدویر خورشید و باشد که در ۵۷۱  
روز بود چون دور مریخ در فلک تدویر خورشید و باشد که در  
۳۳۳ روز بود چون دور مشتری در فلک البروج  
و باشد که در ۱۲۰۰ روز بود و آن دور فلک تدویر زحل  
که در فلک البروج اما قرانها که زمان ایشان اند که باشد قران عطارد

و اقاب بود در ۱۱ روز و باز قران آفتاب و زحل و عطارد  
باشد باز زحل در ۱۳۴ روز و قران زحل و مشتری و عطارد  
باز آفتاب باشد در ۳۹۴ روز و همچنین قران شمس و مریخ و  
زحل و مریخ در ۵ سال و نیم باشد و همچنین قران مشتری و مریخ  
و قران زحل و مشتری در هشت سال تقریباً و بدانکه در هر روز  
واقع شود از فلک بود و از سیارات و از شناختها  
چیزی بود در اقلها که آنچه ضرورت بود شرف و خا و مصلحت  
و نصیب زحل که نیک حال بود در زمین و معانی و در  
و شایع و اصحاب تصرف و اهل حکمت و خداوند آن کج  
و پادشاهان بزرگ و فرمان دادن و سر و استوار بود  
بر سر و آنچه بدین سوست باشد و ساحران و کاهنان و  
و کنند کار و زو جوی راندن و عمارت مرقد چون شهر و  
قصر و حصان و دیدن و مسافری بیکجا کسی عمارت  
بر سر کوه و بیت خانها و قدیم و اگر خوش بود و انصال  
سعدی ندارد نصیب و بزرگری و کناسان و دباغان  
و درویشان حق و عمارت کسی و دار و مایه و چون صبر و پلید





و محاسبان و تاجران و سایر مردان و کاتبان و قلم کاران  
و مکتوبان و خطابان و پیشانی و دوش و اندام و اگر بد حال  
بود در ویشان و سایر ایلان و فصل کوپان و شکلاتان  
و از خوردنیها و موهج انچه رطل را بود اما بصیفت میگو  
بدی حال مشتری و اقارب یافته کنند و در بدی بایکدی  
بیایا میخت و مخمین چون در خانه و یکدیگر باشند و آنها  
نشانید ذکر کرد که مبطول شود و مقصود است که در عالم  
کنون و فساد که معادن و نباتات و حیوانات است هیچ حال  
نرو و که از تاثیر فلک باشد و این را بهیچ گونه فعل و در  
نشانید گفتار آنکه واجب یک فعل کرد که آن فعل فحاش است  
و عمل یک فعل کرد و آن نفس است و نفس یک فعل آن است  
و چون مصلی قبول صوره کرد تفاوت مداد از آنکه  
صورت هیولی جسم بد پس تمام و تمام بسیار رسیده  
چند افزیش مشتری شده تفاوت زیاد میکند و چون  
بفلک قمر رسید گفت بدید آمد و چون تحت فلک قمر  
رسید ضدی و نا همواری و غیره و نیک بد بدید

و چون زمین رسیده ظلم و غصب و شتم بدید آمد  
و سبب یک سخن و یک سخن از سخاوت و محبت که اگر بد  
در سه وقت اول وقت مسقط لطف دوم وقت زادن است  
وقت نهم سال و بد آنکه قرآن چهار بود صغری و وسطی  
و کبری و عظمی و این چهار است که میخوان تواند که در آن  
حکم کنند و مردم بدان تواند رسید و الحکمش از نزد  
ممكن نشود الا فیلسوف بزرگ را اما آنکه بعضی  
و رسل بود و حکیم بزرگ چون جاماسب و بلخیم و  
و مانند ایشان اما قرآن صغری که در سال باشد ابتدا  
از عمل زحل و مشتری را و پست دیگر در ده و دوم  
قوس و پست سال در نجم درم اسد و رسل دیگر در  
پست در ده نیم عمل تا در مدت دو پست و هفت سال  
دوازده قرآن در مثلثه آتشی بود و بد آنکه اول نور  
و در هر یک از مثلثات دوازده بار قرآن کنند جمله  
شصت سال و چون دوازده بار این چهار جمله کند و که  
در مدت پانزده هزار و پانصد و پست سال بود قرآن



بامر که دانا تا شرفان صفتی آن بود که شکر با بر او  
 و دولت از بعضی خود آن مسلط شود و قوت قوا  
 و رخ و کبک ملک بود و با دشمنان میبرد و آشوب میدهد  
 اما تا شرفان و مسلط علی دولت از قومی بقومی است  
 و برانی بعضی از نواحی و آبادان بعضی بعضی  
 قوی تر باشد و یکی بر بعضی نواحی و زیادتی در بعضی  
 و قسوت بسبب این قوه بود و عتقا اما تا شرفان که  
 خروج مغری بزرگ و بطلان دیگر ملل و رسم و آیین  
 کردید و رفتن پادشاهی از فرزندانی قدیم و طوفا  
 و سیاست و قوا و دیوان و عید با یکدیگر اما تا شرفان  
 غطی خشک شدن دریا و فرایشتن جویها و گردیدن جویها  
 و خراب شدن جهان و بدانکه هر صفت هزار سال که کسی  
 باشد ابتدا از فعل تا بقدر که از دست رسد زحل و در دوری  
 که کوکبی را باشد قوت آن که کب را بود و غیر هزار سال  
 که کبی را باشد که بر کب خواوند و دور بود و با خود  
 و در شریک بود و هزار سال دیگر که کب سیوم را بود

زحل

و شریک خداوند و در شرف هزار سال اول خاص زحل را  
 بود و هزار سال دوم شریک زحل و هزار سوم  
 مرغ را شریک زحل و علی خدا و در هر دور این فعل  
 و نماد و ترتیب شریعت و دولت بر طبق آن کوکب که  
 شریک کوکب دیگر بود اما در دور زحل و هزار خاص  
 عالم خراب شود و آنها کاسنی گیر و مردم کم شوند  
 و گشت و عمارت منهدم شود و در اول هزار زحل سمی  
 آید از اقلیم زحل و چنانچه عجب غایب و گزافی و شوارفتا  
 و اینها که مردم طاقت آن ندارند و بیشتر نشکند و کوفتا  
 و صحرا کنند و مردم سیاه گردد و در زمانا باشند و دنیا  
 با یکدیگر راست شود و مردم با یکدیگر اگر کسی کشته نمیشد  
 و اگر دشمنی کشته نمیشد و بر سر هزاره شریستی سوری بدید  
 و شریعت اول را یکدیگر داند و سنتهای نیکه نهد و استبداد  
 و بر سر هزاره مرغ سوری بدید و آن شریعت دیگر است  
 کند و سنتهای بد نهد و شریعت کردن مردم  
 و حرکت مسلط مسخول شود باقی برین قیاس تا دور زحل

تمام شود پس چون دوزخ شری رسد بر سر راهی  
 بوی بگری ندیدندی فحشوت و داور و مردم از وی  
 نپندارند و همان معر شود و مردم بسیار شوند و از آن  
 از میان خلق بر خیزد و عمارت و عبادت کنند و محراب  
 بنا کنند و علم و تحقیق برین گونه بود و ای حکم کلید و از آن  
 و کم بود سبب یکی و بدی تر از آنکه اگر بر سر راه  
 قرانی پیغمبر که قوت زحل را بود و همانکه قران زحل و شری در  
 شور احکام در صحن زحل زیاده باشد و خشکی وی آبی در  
 زیاده بود و اگر در قوس بود قوت شری را بود و  
 و بی آبی کمتر بود و محسوس که در اصل و انوار سال هر کوی  
 را اخفت و در سال باز بر جمل رسد و بر هر دوری آدمی  
 بدید آید و در جمل و نه در سال اخفت آدم بدیدند  
 و اگر قران بر سر دور بود و قوت صود را بود سعاد  
 بید زمین برسد و اگر کوی را بود و آشوب و فتنه بود  
 فلک سعد و خس و کرم و خشک و سرد و تزیینت  
 احکامی سیم از خلاف بیولیت و اند اعلم

### در جع عشق

سم الله الرحمن الرحیم بدانکه عشق مسکرات  
 نفس طهر را و ابتدا از موالید مردم بود و مردم  
 و قوت بود شہوت و غضب و ایشان خداوند  
 و اگر هر قوتی که در انسانست اصل آن جرات بود  
 بود لیکن با پی شہوت سردی و تری بود و غضب  
 گرمی و خشکی و در حرکت شہوت به قوت با او با  
 کنند چون قوت که در دل و جگر و ماغ اند و غضب  
 اگر شہوتیت یکی مانده شہوتی که او را جاع  
 خوانند از آنکه شہوت جاع لذتی حیوانیت  
 مشارکت و تحقیق هر دور با یکی را لذت کرد  
 و غضب و شش خون دلست کین صومستی را دو  
 چیز را که هر یک یکدیگر نباشد یکی نباشد و نه با شہوت  
 مردم سبب شایست و غضب بر ضد ای را که  
 شایست جرات است و اشتقام شریس چون غضب یکدیگر  
 جمع نشوند و اگر کمان افند که جمع شد سبب آن که



شهرت جمیع بود از انکه اگر سبب اشتیاق بودی  
نودی غضب زیاده بودی و شهرت نیست  
و غضب چون آتش است و شهرت آب اگر غضب  
بود آتش را بجشد و اگر آتش با بود آب بجای  
و اگر در قهر صفر و سخن گویم معلومست که قوتش  
از قوت آب بود پس خداوند شهرت نداند که گشت  
بشکند بغضب و غضب را نتواند که شکند رسته  
و بدانکه عشق بر وجه باشد حق را یا جائز ایضا  
بر دو و الحوق راست را ندان مراد و وقتی طبع با  
معشوق یا با غیر معشوق و حضور و غیاب هرگاه که اند  
و پوشیدن لباسها و نیک و اند و عشق بیم و زرد  
و بنای سرا و شهرت و ماتد این اما این تعلی کان  
دارد استنباط علمها و پیشها و دانش مدام  
و معقولات و جواهر ملکوت و نبات طلیع و نور  
آفتاب و نیک اند و عشق اما این تضارکت هر دو نودی  
نیکو دیدن و جماع و شراب خوردن و نونی خوشن کباب

و نماند موسیقی و علمها و منتهی چون و در وقت  
که از اهل بیله سی گویند و طلبیات و سلطنت و غیر  
و فرمان دادن و نام نیک اند و عشق و علم گرفتن نماند  
که او داناست مانند نجوم و طب و تعمیر و سایر بر سر بود  
گفتم سبب این بیات طالع است در وقت مسقط و وقت  
زاهدان و وقت تحویل سال و اگر در آن وقت زحل سیله  
بود عشق انگس طلبکار را برز که در فکر و علم بود  
و بدست آوردن اسرار غلبه و حقیقت ان و تنها کرد  
و راستی و دوستی تمام با دوستان کردن و دشمنی  
با دشمنان کردن و عشق او بر معاد خوش بود اگر زحل  
و مشتری بر دو مستولی باشند عشق او عبادت و ربا  
و شریعت و نیک و عشق و زیندن با و احب و انتظار  
و زهد و ورع و اگر طلب ریاست کند باید لیکن از ریاست  
ورع از این کار بپاید و اگر زحل و مریخ مستولی باشند  
عشق او استقام و فرمان بپایا و احب و شهرت را ندان  
بجز طبیعی و عشق مردی و شجاعت و علم اندا ایضا

و نماند

مولودی را زحل و زهره و قمر مستولی باشد عشق  
 جمیع و میل ساختن این معنی را بود و اگر مستولی سوس  
 باشد عشق او غضب و قهر و غلبه باشد و اگر مستولی  
 و عطارد مستولی باشد عشق او سخن گفتن و محفل  
 بود و اگر زحل و زهره و قمر و عشق او از بدشمنی  
 اگر در زهره یاد و قمر بود و قرانی که پیش از آن  
 باشد حوله زحل و زهره و قمر را بوده باشد این را عشق  
 مینانی افتاده باشد که این سه کوکب را قوی بود عشق  
 این سه در حق شکم همان بود که از بر خورن ببرد یا خور  
 ببرد و یا سبب زدی خری کند که با آن ملاک شود و اگر  
 مستولی مرغ و زهره و قمر باشد عشق او جمیع بود و اگر  
 این سه کوکب در قمر دوری و مولودی و کوه ملی قوی  
 این سه و این عاشق شرمه بود و بیعاقبت سبب آن ملاک  
 شود و اگر مستولی سوس و مرغ باشد و در و در سق  
 النظمه و مولودی و کوه ملی این سه بود و کوکب قوی باشد این  
 کس در غم و اشتیاق و کینه و استیضای آن که ملاک شود

و اگر مستولی سوس و مشتری و عطارد بود و در آن باشد  
 مولودی باشد در عشق سخن گفتن و دانستن چنان شود و اگر قوی  
 پیغمبری کند و گوید خدا با من سخن گفت و بسیار بود که است  
 گفته باشد و اگر مولودی را زحل و زهره و قمر در آن افتاد  
 قوی باشد لطیف طبع و پیوسته عاشق باشد و اگر عشق  
 بیبائی صایح افتاده باشد مولودی را با کسی که نرسد  
 مولودی و قوی بود و سلسله و سوس ای مولودی باشد  
 بعایت پیدا شود و اگر طالع معشوق یا زده طالع عاشق  
 بود عشق سخت شود و اسکارا گردد و اگر نرسد زحل  
 باشد یا زده یا ششم یا ششم یا زده یا ششم یا ششم یا ششم  
 باشد و اگر این حالات بعضی نباشد مدیانی بود و همچنین  
 در دهن آزاری بود لیکن عداوت نبود و این را اصل حکم  
 مایه ای اگر مولودی به سکو روی مانده بود در زمانه گذشته  
 باشد و مولودی که در این عاشق باشد و در مولودی باشد  
 نرسد و عادت بر سر افتاده باشد و ششم یا ششم یا ششم یا ششم  
 مستولی بر طالع مستط النظمه و مولودی و در آن و در

کس در غم و اشتیاق و کینه و استیضای آن که ملاک شود



تجدید مشتری و محسوس عطار و باشند مانند ابرو  
بروج رسد و مولود او کسی را طالع قرآن باشد یا اقامه  
عشق و دانش و فضل الهی دروید یا بدو دعوت کند و  
بزرگتر شود و ملک وی ظاهر گردد و بهر چه در حق زنده است  
خدا و از هیچ بجا عذر نکند و در دانش مدرسه عظیم رسد و در  
خدا کتاب بنهد و اگر او را در عشق خدا کشد سزاوارد کند  
و او را خوشی آید و معجزاتی بزرگ نماید و بسبب سر عیفت  
و ازین مشرب نباشد و این جمله از آثار و شکی که اکبر باشد  
واجب الوجود از عشق و عاشق و معشوق مراد است

### در بحث و تنویر

سهم اندر علم و رسم بر عاقل و اجبت که کوشش  
را شناسد و هر کوه در آتش نماند و دعوی کند که علم  
کلی و شری را در بافته است و در زن باشد اگر مردی و اگر زن  
بیکدیگر باشد و حقین و هر چه مردم را بان حاجت یا از بند  
ما از بد جان و هر چه مردم از بد خست دنیا نیست و هر چه از  
بد حاجت عقباوی و سعی قدم در طلب سعادت و نفسی است

و شریعت و سحران و حکمت فیلسوفان هر فرد و اشکار است  
که نیکی سعادت و بهمانی باشد و عدلی شقاوت و دو جهلی  
و سعادت و در سعادتی جوهر نفس است که نامش نیست  
و نورانی عالم حق و نور حیات حقیقت ذاتی او است و علم  
نمایند آن پیوسته است و چون از قوه بعقل آید ذاتی آید و  
سبب آنست که یک روی سوختی دارد و نفس کل چون است  
موجودات را و در علم که هست و قوام یابد و چون صورت  
بیدار است و نفس که بیدار می شود است و ندیده و می کند و در  
زنده دارد و صورت معلومات از نفس کل در وی محسوس  
بود که در نفس کل معلوم اگر آید را برابر ماه یا کوچکی و بزرگی  
صورت خانه و دیگر از چنانکه باشد در آن بیدار و اگر آنست بیکدیگر  
برای بیان آید دارند آن صورت که در وی باشد در آن آید و  
بیدار و اگر آنست بیکدیگر را برابر او بداند صورتی که در آن  
دوم بود در سیوم بیدار آید و عجب تر آنکه آنست دوم  
با هر صورتی که در ایشان باشد در آنست اول بیدار و ازین  
رو می کشند که نفس هر عالم است و علم او چگونه است و بسبب

است

یک روی بیدار دارد و حیوانی و امشوقی دارد و آنچه  
 باید که بفعل باشد بقوه است و صورت معلوماتی بر روی  
 تیرگی بدن مثل اگر گوئی از بلور رسازند و او را مصقل  
 روشنی ندهد و نصیب او را قباب همان بود که سنگ را  
 و اگر یک رخ روی او را مصقل کنند همان از برای مصقل را  
 در برابر آفتاب بدارند و روی او را مصقل را بجانب زنی  
 کنند روی مصقل اگر عکس آفتاب بر این روی لیکن چون روی  
 زنی او تیره باشد عکس او بر زمین نیفتد مثالی دیگر اگر آفتاب  
 شفاف را در هوا بدارند عکس از عکس روشن شود و اگر  
 او را بدو آتیه مار کنند نه تو را را روشنی بود و با لیکن  
 پس اگر دیوار را سوراخ کنند و این لیکن را در دیوار کنند  
 از عکس آفتاب بخانه روشنی شود و بوجه دیگر گویم  
 اگر کتیف بودی جسم احباب و مادی و سارکار از آنوایی  
 دید پس چون سطح بود که عکس محیط است شفاف است  
 سطح که حکم ماسوسه روشنی بر جان سطح بر روشنی  
 سطح در جسم افکند و اگر در جسم مایع آفتاب مایع نفوذ

شواذ

نتواند دید لیکن می نصیب نیست و نفس کل شرف از  
 که الکبت و نفس شرف از هوا و حسن بصیر از صفا  
 و رونق خوشی که می بیند از نفس دارد و اگر نفس بودی  
 پنهانی جسم چگونه بودی پس مثال نفس کل که اگر در  
 نفس مردم هوا و سال هوا می بیند و محاذی که شاید که هر  
 هوا به رفت از سطح اولی سطح دوم باز تا نفس طوره  
 شاید و او لیت پس معلوم شد که نفس عالم است شرفی  
 عظیم باشد که اگر از کسی پرسند که میداد معاد تو کی  
 نداند و در هذا اختلاف است اول بقول انبیاء و رسول  
 میداد نفس یا مر واجب الوجود است و معلوم شد  
 که امر واجب الوجود عقل است و بقول حکماء الهیون  
 صور افلاطون و ارسطاطالیس و فیثاغورس و سقراط  
 و مائت ایشان که سخن حاجت حکماست نفس مردم از جسم  
 بسیط است و آن جوهر است که بر دو عالم را کار  
 میدارد اما هالینوس طبیب گوید جان بخار است  
 تضادتی بنام میشود و باقی نباشد و بر زبان



جواب داده اند و ما گوئیم حالینوس را این نیست  
 از آنکه او طبع بود نه حکیم و سقراط و افلاطون و  
 ارسطو هم طبع بود نه حکیم و طلسان مغرور که  
 سقراط در علم طب کم از حالینوس نبود و در حق  
 چنان عالی بود که گفت شاخ حقت لیکن گفته کسی  
 یا بعضی را و حکما و زربان آنکه نفس جوهر است بگوید  
 او را باطل کرده اند پس جوهری بسیط بود و معادوم  
 جوهر اصل بود و انبیا متفق اند که اجسام را بعث  
 و حکما الهی متفق اند که اگر سعادت یا شقاوتی بود نفس  
 و تن فانیست و عاقل است که محسوس کند از آنکه در تن  
 و شش هزار سال عالم بگرد و چنانکه هم زمین نبات و  
 معادن و حیوان شده باشد و بختا شده و این که سقراط  
 هزار گوید هم آن بعث باشد اما بعث ارواح بر بعث  
 و حکمت در سنت و بعث را سه تفسیر است چنانکه گویند  
 بعث رسولان بر ستاد پیغام بری را و بعث النبی را  
 خفته را و بعث الحیات رفته کرده اند و در او این سه

در حق نفس بعثت اولی بولستادن نفس عالم سقراط  
 سیاست و دوم بر آنکه نفس از تن یعنی از خواص غایت  
 بی خودی و سیوم زنده کردن و بعث جان طرفة العین  
 که تن مکر و چنانکه سحر صلی الله علیه و آله فرمود من مات فحقه  
 قامت قیامت یعنی هر کسی در آن حال که مرد هر چه در تن  
 حال انداخته باشد بعد از مرگ تن با او روان خواهد بود  
 از فضل و جهل و خیر و شر جاودان بسبب آنکه هر چه جوهر  
 صورت دی شود و صورت جوهر را همیشه یکی بود از آنکه  
 جوهر نفس از عالمی است که صورت او از ماده جدا خواهد  
 شد پس اگر صورت جوهر بعد از خفاقت نه بر وجه عالم  
 علوی باشد و غضبش باشد و تنی باشد عالم ملکوت او بر  
 تنه اند کرده و راه بقام اصلی نبرد و کور و سرگردان در عالم  
 سطحی مانند ابد الابدینی و آن دو رخ دی بود مان و قوت  
 که مکافات یابد و الله اعلم و اعلم  
 در حکایت  
 سم الله الرحمن الرحیم به انکه حکما متفق اند که حرکت

جاءت من تحت راد اگر درین حرکتی تا بعد از جان باشد  
 پس حرکت جازا ذاتی بود و هر چه ذاتی شی بود آن  
 را بخواهد و با وی بود مانند حساسی حیوان را که با حیوان  
 بود حس بود و خاصه تر ضیق بود چون دوای رفیق  
 مرغ را و غنچه و کریم مردم را و حرکت جان یک حرکت باشد  
 لیکن محل مختلف شود در جمله عالم یک نفس یک است  
 جمله حرکتها که در عالم علوی و سفلی باشد از یک صفت  
 و یک حیوان است که با حیوان و حیاط باشد و گاهی در حرکتی  
 و گاهی در جمله اجسام زمین و جمله حرکتها از آن حرکت  
 و حرکتها بسیار روی بسته باشد چون حرکت سنگ آسیا  
 و حرکت کندی و آرد و غیر اینها این جمله عرضی بود و گاهی  
 که استیلا را چری دیگر بگرداند چون باد و آب پس حس  
 ضیق است در آنچه در عالم سفلی است اما آنچه در عالم  
 سبب الیه مادی از صورت وی جدا شود حرکت  
 او دلی شده است از آنکه سبب جدا شدن صورت از ماده  
 تنفیذ کفایتی مادی و فرسودگی طبیعت بود و در ظاهر

که الیه

و که اکب این نیست و آنچه او حرکت کند از آن غیر است  
 که در کون و فساد است پس هر حرکتی که در عالم نیست  
 بعوضت و سبب آن حرکات نفس کل و عالم علویست  
 و حرکتی که از حرکتی دیگر پدید آید اول سبب باشد و علت  
 بود پس بحث علت و معلول کنیم و الله اعلم

### در علت و معلول

سم الله الرحمن الرحیم بعد از آنکه شناختن چگونگی اشیا  
 نه سوال و جواب است بل هو ما هو کم هو ای هو این هو  
 کیف هو متی هو کم هو من هو و هر سوالی را جواب است  
 پس اگر بفصلی ذاتی جواب داده اند بر آن بود آن اشیا  
 بود مادی و غیر پس اقل کون عالم نیست باینست و از عالم  
 جزو اجزای مجزا ایم و شاید که هر یک را عالم گویند شاید  
 عالم سفلی نفس و عقل و ملک و ملکوت و افلاک سفلی  
 و علوی و عالم انسان و حیوان و آنچه گویند مجزا  
 عالم است از آنجا که تا اگر گویند عالم سور و ذره را  
 بود و این عالم برای العی می بینیم که هست و اگر عالم



و اگر عالم ارواح را گویند معلومت که جسم از اجزای  
 که جسم است حرکت و غلبه کند و افلاک بخود می  
 و اگر بدن حیوان را نفس را بنده دی حرکت نکردی پس  
 معلوم شد که هم عالم ارواح است و هم عالم اجسام  
 بوقتی از یکدیگر جدا شده و بوقتی سوخته باشند  
 است که نفس و بدن ایشان هرگز از یکدیگر جدا نشود  
 مانند افلاک و گوای پس جواب می گویند که داده  
 اما آنچه گویند ما به جواب است که یکدیگر در وقت سوختن  
 سوخته و برپیشی است و غایت تدبیر خداوند  
 دوران فلک و حراره شمس و افعال که از غایت تدبیر  
 رساله العالم انسان که هر کدام در شرط و ابواب  
 بود که از جنس قریب جرد شده و چون عالم مخلد با کرده  
 آنرا او را جنسی دیگر نیست اما آنکه گویند که هم روحی عالم  
 چینه خراست گویم نفس است و بدنی و بتفصیل گویم عقل  
 و افلاک و گوای پس جواب می گویند که معادن و نباتات و حیوانات  
 و اینها هم جواب کم باشند و هم جواب ای می اما کیف

هم بعضی حکم نه است گویم بر حسب آن طبیعت است  
 که در سوخته است و رنگ و بوی و طعم که نفسی اند  
 کیفیت را بر موجب طبع عالم بود آنچه که طبع مخلوق  
 بود چون حرارت و برودت و پیوست و در طوبت  
 و حرارت و در طوبت و حرارت و پیوست و برودت  
 و در طوبت و برودت و پیوست و معتدل طبیعت  
 یعنی آنچه در افلاک و گوای پس اما این یعنی کجاست  
 گویم در میان نفس کل استاده است چون چه گویم  
 ما در یاد دل در سینه ما معنی یعنی تا کی باشد همیشه  
 از آنکه قاعل این فعل و قاصد این قصد و طبیعت  
 فرسوده شود و هر قاعلی که فعل کند از برای امری  
 کند از آنکه کند یا از حرکت و لابد که عالم فعل فاعلیت  
 از آنکه واجب الوجود است و فعل واجب علت است  
 پس چون فعل نفس کل را واجب الوجود است منقطع نخواهد  
 شد از آنکه واجب الوجودی خود نباشد و در نفس و افلاک  
 و گوای پس هیچ نیست پس هم حرکت باشد و حرکت کردن

نفس از عقل باشد و رحمت عقل بر نفس از واجب الوجود  
و آن بر هر نقطه محسوس باشد اما لم هو یعنی از لذت است  
که هم از لذت حکمت حکیم بدید آید و این معنی را محقق بناید  
اما من هو از لذت است در باب علت بلوغم ماکور  
بنمود و بداند که حکما گویند ان الطبیعه لم یفعل شيئا الا  
سئل او خری حکم فساد و فساد آن از جهل مایه و در حقیقت  
که در عالم فساد و نیست و کون و فساد عرض را بود  
و نه جسم را و این فساد ظاهر از عقل نیست و از روی نیست  
فساد نیست بلکه زنده کردن جانست و زنده کردن ایندن  
جان حلی و محقق است اکنون در علت کوثر هر را  
و موجودی شدن بود و وجود حری دیگر از وی بود و  
را علت گویند و دو هم معلول و در موجودات حری  
ست که از یک علت است چنانکه عقل و نفس حری بود  
که او را در علت بود و چون معادن و نبات و حیوان اما  
علت موجودات را علت واجب است و رحمت و  
شفقت وی عقل فعال معلول و نیست و عقل

چنانکه از کلام ارسطو  
است که او را معلول

نفس است و نفس علت میو نیست و میو علت است  
مطلق است و هم مطلق علت افلا که کوثر است  
و کوثر علت فاعله و عناصر علت نبات و معادن  
و حیوانند چنانکه یکی اول همه عده است از آن سبب  
و است و در علت سه و هم برین قیاس و نتوان گفت  
که علت نباتی و اسطر و که در وسط است یعنی  
صورت انسان در هر چه بواسطه و یک علت مایه بداند  
الکه واجب نکاشت حریمان خون لیکن صورت انسانی  
نکاشت که بعلت بسیار بواجب هر سه حیض و اسطر  
زمان و مکان نبود که اگر زمان و مکان نبود ممکنات  
عالم نبود و هر یک را از متولات هما علت بود  
و صورتی و فاعلی و غایی و واجب الوجود بسیار را  
نه افزوده است از این که او مردم را بخورد بلکه شیر را  
شیر فلک افزید و شیر خواره که انسان از خورده و خواره بر  
و اگر انسان از خورده و سبب شکست از ندان جان بود  
و حکم عقل نه فساد بود و همچنین بر او دلیل برین قیاس



کردن ابراهیم و اسمعیل بود علیهما السلام و قربا  
 کردن و یکدیگر از فاضل سنت محمد مصطفی صلی الله  
 و اله پس عاقل نگویید که علت و است علی الکریم  
 بنود و نبود مثل زید خانه بسیار مقتضی و اما تالیف  
 که او قادر است بر ناسی و غیره و از عمر و عمر است  
 یکسر سد و بکر شجره فرو شد و بکر بنده سپارد و تازان  
 کند تا ظلم مظلوم سیاست آن زندان پسند کند ظلم  
 زندانی گوید زید سبب غذا نیست بود مثال زید عقل و  
 و خانه عقل و عمر و نفس و بکر و بکر و شجره و غیره و  
 شجره و بکر و بکر و بکر و بکر و بکر و بکر و بکر و بکر  
 زندان کند آنکس که او را شجره و بکر و بکر و بکر و بکر  
 و اینجا و قیقت است مثلا علت خانه بقوت زید بود  
 و آب و گل و مکان و زمان که اگر زید نباشد فاعل نبود  
 و اگر مکان و زمان نبود زید نبود و نه خانه و اگر موی  
 که خاکست نبود خانه نبود و اگر هستی خانه از کبرستی  
 بود خانه نبود و زید چون خانه تمام کند علت بخا خانه

زید نباشد بلکه زید علت کردی خانه باشد و علت قضا  
 خانه خوب و خشت و مانند آن بود پس اگر کسی در آن  
 خانه فرو داند یا بعضی از حیوان و آن خانه را علی مانند  
 باران یا زلزله فرو داند و اینجا علت را ملامت کند بر علت  
 ملامت نموده باشد بلکه علت ملامت سستی توار و سخن  
 بود و مخفی آنکس که گشتی ساخت از بزرگ است خلق  
 ساخت نه از بزرگ شدن خلق و الله اعلم بالصواب

در حدود

بسم الله الرحمن الرحیم در پی رساله از حدود و مرزین  
 ما و کتب علی از کتاب بزرگان مانند کتاب اشارات و  
 تنبیهات که همه از طبع و عقل ساخته است و تعالی بکرم  
 که حسن بن جبر الاصفهانی ساخته بود و کتابی که گفته  
 شد در کتب ختیشوع طیب ساخته بود و که هم بعد از  
 واجب الوجود هر چه است با سبب است تا مرکب  
 و سبب معقول باشد و عدد و یکمال چنانچه در  
 خورا و بود نه شاید کرد و مرکب یا محسوس بود یا دورا

حد باید نهاد و در نهادن حد فایده بسیار است  
و هر چه یکی از آنها سخن دراز کوتاه کنند و هم آنکه چون  
از خصم حد جاری پرسید معلوم شود که داناست یا نه  
اصل هر آن بود که هر چه از آن چیز الحقیقت و ذات او  
پیدا شود و هیچ محمولی را فرو نگذارند الا که در تحت آن حد  
در آن حد فایده حاصل شود و پیشتر قصد حکما در حد  
آن بوده است که هم حقیقت را بداند و هم غیر گفته  
ذاتی و عرضی و نشاید که حد چنان چنان بود که غیر نهادن  
کنند و باید که هر حد در حد و در تحت حد بود و حد  
صورتان ناطق در حد مردم که هر حد در مردم است از حد  
در حیوان است و آنچه در تحت ناطق است چون نفس انسانی  
و نهفته که اشرف است و دیوانگی که ادولست و تمیز و  
خاصه چون کریم و غنه و کماست و غیره که اشرف است  
و عظامی که در حد افتد یا از جنس بود یا از فصل یا  
بره و آنچه از جنس باشد چنانکه گویند مردم جمیعیت  
گو یا و آنچه از فصل بود چنانکه گویند حیوانیت

میر از آنکه فرس میر است که آب پاک خورده و ناپاک  
خورده و گوشت را شناسد و سنگ مرست که خداوند خود را  
شناسد و آنچه از هر دو بود چنانکه مردم جمیعیت که  
و از جمله حد تأیید است آن بود که آنچه ماده ای را باشد  
حکای جنس نهند چنانکه شمشیر آهنی که بر دو آهن ما  
شمشیر است نه جنس شمشیر پس باید گفت که سنگ آهنی باشد  
پس و از این نیز از آن حد چنانکه جزو را بجای کل نهند که  
گویند ده پنجه باشد و پنجه دیگر و این خطاست از آنکه  
نه جنس است نه شمشیر گفت که ده عددی باشد که چون یا  
یک از آن پنجاهی میخانه یا عددیست که از ده و پنجاه  
اگر فصل ذاتی نیست لیکن بدین خاصه پیوسته  
شود و باید که متراوق خود چنانکه زمان حد است  
است و باید که بفند بود چنانکه گویند قدرت حد  
عجز است و محصری بنوع آن نکتند چنانکه گویند این  
عرضت که از وی شمشیر کنند و چنانکه و بقیه حد است  
سیاره که بر روز براید و آنچه از کتب مذکور در حد و حد



کرده ایم اینست واجب الوجود او را حد نشاید کرد  
 او را جنس نیست و فصل ذاتی نیست و ترکیب نیست  
 هیچ چیز روی پهن ندارد و اگر از غایت وی چیزی باشد  
 از این فصل وجودی گویند و او هستی است که بعد از  
 نشود و متحرک نگردد و تغییر نبرد و این شرح تمام است  
 جل شاده و عز شاده عقل اسحیت عشرت که گویند  
 قوتیت که بدان تمیز کنند میان نیک و بد و اعتقاد  
 و فاسد و کم گویند معنیت که اسبابها را معنی  
 کند بداند به آنچه خواهد که بداند از عقل خورشید است  
 و طلب غرض خود کرده و دیگر گویند سادیت سبب  
 در مردم که از ان سخن گفتن و حرکت و سکون و  
 کار و آید و این حد و معنی اسم عقل است اما عقلی گویند  
 عقل بصورتها و تصدیقهاست که در نفس مردم حاصل  
 شود ما فرغش اول و دیگر گویند عقل دو قسم است یکی  
 و علی نظری قوتست در نفس حکم کنی کلیات را دارد  
 و عمل قوتی باشد در نفس که آنچه تصور کرده باشند از

اول

از خبیات بفعل آورد دیگر عقل میولانی گویند و در حد  
 او گویند قوتی باشد نفس را که مستعد و چربا که از قوه  
 مجرب بود دیگر عقل بفعل گویند و در حدش گویند کمالیت  
 نفس را در ان صورت که خواهد تا چنانکه خواهد از ان  
 تصور حاصل کند و از قوه بفعل آورد دیگر عقل استعداد  
 گویند و گویند قوتی باشد مجرد از ماده تا از بیرون حاصل  
 نفس را اما عقل کل که عقل فعال گویند او را بدو و گویند  
 اول گویند جوهریت که صورت همه چیز روی بود بلکه  
 ذات او مجرد از مواد باشد و اصل همه موجودات باشد  
 دوم گویند جوهریت کلی که عقل میولانی را از قوه بفعل  
 بدان روی روی تا به نفس استی مشرکت که مردم و حیوان  
 و نبات در ان شاکر اند و معنی دیگر انسان و ملک و غیره  
 مشارک باشند اما اول را حد ان بود که کمالیت طبعی  
 که این قسم خداوند حیوانست بقوه و دوم را حد ان بود  
 جوهریت جدا از جسم و از کمال او جسم متبذره است  
 که او را می جنبانند با اختیار و گویائی و دریا بفعل با قوه

موی

و عقل کل و نفس کل و عقل کل و نفس کل کونی اما  
 عقل و نفس کل است که در محیط اند و عقل و نفس کل است  
 که در اشخاص است یعنی عقل و نفس کل را در یکدیگر گرفته  
 صورت و با بر سه وجه حد کنند اول گفتاری بر خردی  
 بسیار در جواب ما هو ان نوع بود یعنی صورت نوع  
 نوع بود و دوم خردی که خردی دیگر استاده بود نه چون  
 عرض بلکه چون علم نفس و عقل و فقیه استاده بود و سوم  
 جوهری بسیط که جمله اجسام نبوی قائم باشند و قبول  
 جوهری بود بسیط که وجود او بفعل بود و قبول  
 صورت کند موضوع خردی باشد اول هر دو نوع را  
 که یعنی صورت اول را بر دو نوع تقسیم باشد چون  
 که تقسیم دارد در جسم ماده نامیت جمله سو لار است  
 اول چون جوهر عقل که جسم ساطع اروا آمد و بیولی دوم  
 چون افلاک و سیووم چون عناصر و چهارم چون زمین  
 و هر چه بر زمین است خرا از حیوان و در این جمله از عناصر  
 نامیت مشترک هر را چون نفس متونی را و متونی را

و عناصر اجناس سه گانه و حد و آن بود که ماده است  
 که وجود خردی دیگر از وی باشد اسطفا جسم اول باشد  
 جسمها را و نبوی فحیل جمده جسمها بود در کس جسمی بسیط  
 ذاتی عالم چون افلاک و عناصر طبیعت است اول است  
 بذات از جهت حرکت و سکون که در ذات او باشد و است  
 عالم بسیط است بدست خاص جسم جوهری است که  
 که طول و عرض و عمق دارد جوهری است بود که در ارج  
 بود آفایم خود بود ۳ با اشاره در شایده یافت ۳  
 در وجه موضوعی باشد ۴ هیچ خردی او باشد از  
 جوهر ۵ باختلاف صورت دیگر در جوهر عرض خردی  
 که نخستین قائم نبود و او را محل حاجت بود و محال بود  
 در جوهر یک جوهری بسیط که او را حیوة و نطق باشد  
 و غیره او را واسطه باشد میان واجب الوجود و اجسام  
 ارضی اما بعضی از آن عقلی باشد و بعضی نفسی و بعضی  
 جسمانی فلک جرمی بود بسیط که وی که قبول کون و فنا  
 نکنند و بطبع متحرک در حرکتی که وی که در یک نقطه کوک



جسمی بود بیطی که روی که جای طبیعی او ذات فلک باشد  
و قابل کن و فساد نبود و نورانی بود و حرکت و  
کردی را قیاسی که بی بود نزدیک از کلب و نور او نیز  
طبیعی او فلک چهارم بود و ماه که بی بود که جای طبیعی  
فلک اول بود و نور او را قیاس بندید و نورانی او ماه  
بود و جن حیوانی بود و هوای ناطق شفاف و شکله  
مختلف دارد و در وقتی آتش جرمی بیطی بود که فکری  
و حرکت و نورانی و نیست و حرکت او از میان بود و  
او نیز بر که ماه بود و هوا جرمی بیطی بود بیطی کرم  
و تر و شفاف و لطیف و جای او تحت کره ایزد  
آب جرمی بیطی و طبع او سرد و تر است و شفاف و  
متحرکست و اگر در تمام خود ساکن بود اما نه بود و  
جسمی بیطی بود سرد و خشک و در طبع متحرک بود که در  
عالم موجودات غیر از واجب الوجود حرکت نکند  
بناچار در قوه است تا بفعل آید و حرکت کل کونیه  
حرکت است و هر چه در میان و است بعفت

و معنوی و هر معنی معقول که او را اضافه کنند نیز زمان  
زمان مقدار حرکت افلاک از آنکه گذشت و از آنکه نماند  
و از آنکه هست و این را الآن خوانند و پارسى اکنون اکنون  
دو کتاره دور هم از گذشت و ایند نهایت محلی معقول  
یا محسوس که در او را و جری نباشد نقطه ذاتی بود که حرکت  
نپذیرد و نهایت خط باشد خط مقداری که جهت پنا  
قسمت برده و نهایت سطح بود و از جهت هر قسمت پذیرد  
سطح طولی و عرضی که نهایت جسم بود که شاید که بدو قسم شود  
که از آن قائم که گویند مکان باطن جرمی که در جرمی دیگر  
در آمده سکون حالی بعد از حرکت سبکی برین مسافت  
جرا از زمان اند که و بعد از آن باشد که گویند زودی از آنکه  
سبکی بدو معنی باشد یکی آنکه ضد ثقیل باشد دوم نیز  
کردن مسافت آن است که گویند زودی رفتن مسافت  
در از زمان اند که دوری یعنی بطو که پارسى در رفتن  
گویند حرکتی که مسافت اند که از زمان دراز بود حرارت  
چگونگی در جرمی یا جسمی که جمع کند میان آن و خفیس باشد

بر خلاف نفس بود از آنکه نفس مستجیل کند برودت کیفیت  
 جری یا جسی که جمع کند میان جنس و اجزای طوبت کفایت  
 جری یا جسی اگر قوت ماسک با وی باشد از وی صبر نماید و  
 اگر قوت ماسک با وی نباشد از وی شکلی آید و زود مستجیل  
 شود و پوست چگونگی جسی بود که بتراکب جمع شده باشد و  
 شاید که این چهار را رسم خوانند که معنی اسم خوانند علت ذات  
 بود که وجود ذاتی دیگر از وی بود و این چرا اول را وجود  
 سبب نیز گویند و این بفعل باشد بقوت معلول ذاتی بود  
 که وجود او از وجود جری بود و سبب محسوس و آن وجود  
 بفعل باشد ابداع نامیت منکر که از او و غیر فهم توان کرد  
 یکی نهادن جری تا جری و نه بواسطه جری چون نهادن  
 و عملها و چون عمل را کار باری تعالی اندوختن جری که سبب  
 جری دیگر بوده باشد یعنی جری از سببی بی واسطه و چون  
 آن واسطه نباشد از آنجا که چون کرد بدن جری را اگر باشد  
 جری نکرد و اعدا شد بدین جری بود بعد از آنکه بوده  
 یعنی در زمانی بوده باشد و نوعی دیگر بود که از اعراف می گویند

و شاید

صالحا احداث نماید بود در فعل که در آن بقوت بوده باشد  
 پس بفعل اعدا زمانی شاید خوانند که قدیم دو گونه بود یکی کمال  
 و دیگری مطلق قدیم بقیاس جری بود که زمان او پیشتر از زمان  
 دیگر بوده اما قدیم دوم بدو وجه باشد یکی قدیم بود زمان  
 جری که وجود او در زمان یافته شود نامتناهی چون وجود  
 و قدیم محذوب است مستحق بود که وجود او را ابتدا نبود و این  
 واجب الوجود است جنس گفتاری بود بر جری بسیار  
 نوع مختلف شوند در جواب ماسه فصل گفتاری در جری بسیار  
 که نوع مختلف از طریق الی شیء موصوفه محولی بود در جری  
 بسیار که مشخص مختلف شوند و به صورت متغی باشند که  
 صفتی خاص جری را که مقدار و عدد باشد کیف صفتی باشد  
 جری را که معارف کنند از آنجا چون عرض عام باشند چون  
 خایه را و رخت را بی چون برودت آب را فعل ناشی در  
 حرکتی که از نفس حرکت گشته آید روح جسی لطیف هوای  
 که در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوه خویش باری فعلها  
 میدهد شهودت انکیر بشیء در بدن و خداوند بدن را طلب



شعوت و غرض وی و این عیوانی بود عشق شاکل و جان  
بواسطه جسمانی سبب غلبه شوق که بر او باشد محسوس قوتی پیدا  
نفس را که محسوسات نوی در باطن بشود و طوالت وی باشد  
تحلیل ایستادن صورت محسوسات در نفس بعد از آنکه بعد  
از آنکه از صورت جدا باشد بود و این در شش دماغ باشد  
فکر باز جستن رای که بدان راه بمحضت جری رسد و این در  
سمان دماغ باشد حفظ نگاه اشتیاق جری که شوق باشد  
با بوقت آنکه بعضی از ارباب فرمودند و بفرموده زبان و بهر خلق  
جانی بود نفس را که مردم را بدان خوانند که فروتنی کنی  
اختیار و نزدیک من این خاتم تعلیق دارد و بجای عطار  
و قراست غضب و شوق خون دل در وقت آنکه شام  
خوانند کشید کون نروان از قوت بغض فساد در طرا  
شدن فعل با قوت جری دیگر شرف از آن یا که  
ایستادن نفس بر هر اجناس که است قیاس سحر محسوس  
صود و مقدمه چون پذیرفته آید سخن دیگر از لازم شود  
برمان قیاس تعیین که فایده وی شناسایی هستی فردی است

چون تصور حاصل شدن محسوسات در نفس مردم  
ظن پیش آمدن دورای باشد آنکه دانند که بر کدام عمل است  
و هم محسوسات را آنکه هم بسیار جری راست آورد و یکی  
نه بر آن باشد و این نیکوی هر میان مردم رای غایت است  
بقوت فکری شک بر کردن یقین باشد این مسئله را بعضی  
است باینست و اینو نفرارای که بهر شک ایستادن نفس  
بود و هر که متساوی بود در حق و باطلی باطلی رای بر  
ظلاف آنچه سنده عقل بود که میل بدان باشد شرابی  
باشد که عقل پسند نگیرد صوف شدن دل بجانب است  
از یک ضرری یا کاری مخوف که بوی خواهد رسد از طبع  
شوق جری با فسادات شوق نفس با طبع جری که در هر  
او بود و نسبت بر یکجای محسوس جری که طالبی بود و این غرض  
ایستاد رای بود قصد غرض کردن که نفس فرمایند اختیار  
آنکه نفس با طبع بداند که کمتر بود و زبانی کردن جری  
که عقل پسند و عجب هستی باشد نفس را که مردم در هند و آنکه  
مستحق باشد با بیشتر از آنکه تمام جری که بعد از عقل و

او از آنکه نباید که از وی برشی بدینکه بلاغت است که اول

مخارج نباشند حجت میل نفس مردم کوی تا با او یکی شود  
فجالت ترسیدن نفس از نقصانی در ویست و رعایت  
نفس از آنکه نباید که از وی برشی بدینکه بلاغت است که اول  
او از آنکه نباشند و ظاهر از باطن او بداند و اندکی  
از آن فایده بسیار دهد و سخن در آن در آن بکار نیاید که  
که در دل آید از غنی و طوبیت را در بدنی بشارت تا از آن  
بخار در دماغ بدید و از آن بخار قطره در جسم بدید و آن  
باران ز سیرکی در بافتن عقل جز با برودی و فاجرتی  
بود سبب جز با و آن در آن فوجی باشد و غنی طالع  
هر صری با پستید و بلای ستمیدن و غنی ستمیدن در  
هری که عقل او را از آن باز میدارد و غنی راقت بافتن  
هری که بدان آرزو دارد و سیاست بهینه در صلاح طالع  
و آن بیشتر و از آن غنی طلبی کفایت قوت اشکارا که در آن  
فاحل قدرت تمام ظاهر کردن فعل باشد محال را می بیند  
نامتناهی طلب نیز خدا کردن هر که می شنود که در یک معنی خرم  
اخر از غری که در و بر کمان بود سعادتی یافتن نفس طلب

بلا

میکنند حقه خشی که زایل شود و چون ما را مردم و الله اعلم  
**در مذهب مجله**  
بسم الله الرحمن الرحیم ای رساله در مذهب مجله  
و در اعتقاد و در عشرت و نماز و یاری با یکدیگر شش فصل  
**فصل اول** اعتقاد و طریقی باشد که مردم بر آن ایستاده اند  
چون بدعت و خویش و شریعت نماز و یاری با یکدیگر و این  
اعتقاد و نظر صحیح باشد در نماز و جهانی از غیبه که در این نظر  
آلایه از آنکه مردم بر اعتقاد می که از او از خود بیرون کنند از  
جمله که با خود شود و هر علم باشد و اینها و اگر نه طبعی است  
است آورد و در جهل اعتقاد و غنی و غنی و غنی و غنی  
تا که نام خط غلبت از افلاطون فاحل شود و او غنی  
و اینها از آنکه با خود ایستاد با اعتدال فاحل شود و در وی  
خلق در کشد و کما یا که در مراعات مشغول شود و غنی  
که در میل غضب و شهنوت و با خلق صلح کند و در اعتقاد  
و حکمتی از غنی و در آنکه از نظر و صحیح بود و این یک طریقت  
که در مردم ندارد و اگر استادی با بدی صفت که خوب بود



و بگویند خلق و متواضع و عالم بعلوم شریعت و حکمت  
 و قیاس و منقول و کلامی و بی کینه بکلیه امور  
 و میل بکلیه دنیا دارد و از شهوات که از جوهر و حقیقت  
 در بند عیال و سوسنه ترک نموده و بنا بر تحقیق علم نماید و از  
 مسخری باز دارد و چون ضیق استیلا یافز شود بروی  
 اعتقاد کند و بر ریاضت حاجت نمود و کینه ریاضت یونانی  
 که به توبیخ از طعم کفر گرفته اند و هر روز درم کم کرده اند  
 تا بهی درم رسانند و غذا نخورده و باره غن با دام  
 جو نمایند و سر در جمل روز به روز درم و درم و درم  
 حمل بر علم را استنباط کرده اند و چون نظر صحیح  
 تحت نظر اهل منطق کنند و در آن در علم حقایق  
 و بعد از آن در علم مشایخ معجزان در علوم حکمی و در علم  
 هوشتی باشد و در غرض خویش و چون نظر در حقیقت  
 بیند و عانی و دانند که حق بنود و ماست پس بدهد و حق  
 جان از آنکه اگر مسیری بودی امروز حق و حقیقت  
 بدانشی که پیش از این گجاده است و عالم انسان که است

پس مانند حق او حادث و حادث بی حدی نخواهد بود  
 و محدث عالم معانی عالم باشد پس هیچ نبود و واجب  
 الوجود بود و حقیقت واجب بود و بگویی و بگویی دیگر  
 علت ایشان واجب است و واجب علت خود نبود  
 چه شاید گفت در از یکی آمد و بشاید گفت یکی از چیزی دیگر  
 آمد مگر یکی دیگر بیشتر از یکی بود است از آنکه عددی الی  
 نهایت نه از یکی آمده اند و مگر چه بود و به سبب  
 موجود است بنوده اند و واجب است و استیلا یافز  
 عدد را نهایت نیست و از آنکه اندک است و از آنکه  
 پس وجه و نهایت نباشد و واجب الوجود را از حق  
 نباشد و چنانکه یک هیچ پیوسته نیست و حافظ ابد است  
 واجب الوجود و حق موجود است و به آنکه اصل است  
 حکما و اصول است نه در فروع و نزد یک ایشان اصل است  
 شناختی واجب الوجود است و فروع نهاد عالم  
 و افلاک چون در اصول توحید آمده است که منکر است و حق  
 در فروع اما در فروع که به عالم فنا شده و نشود و فنا

باشد

برسانی بگوید و گوید واجب الوجود لازم نیست که چیزی  
کنند زیرا که لازم شدن از سه وجه باشد یکی آنکه از طریق  
چون سوختن آتش و مانند آن که فعل فلان کما هیئت  
نه بطریق سبب که فعل واجب از طریق سبب هم آید بفرموده  
و قدر دیگری باشد چون خداوند نهاده را و واجب علیت موجود  
و چیزی بر او پیش ندارد که او را لازم کند بفعلی سبب  
تحتاج باشد به اثر فعل و واجب را احتیاج به نفس نیست  
جود بود و جود و قسمت یکی آنکه مکافات بود و دیگری  
طریق مکافات که انداخته در طریقی آنکه سبب پیدا می کند  
یا فیه شود و این در حق واجب شاید گفت جود در مطلق  
باشد و حکما از آن محقق جود نمی دانند و نه از دوز و چه پروا  
یا واجب باشد معنایی واجب بود اگر کویم معنای است  
عالم هم واجب الوجود باشد و این در مرتبه نشاید اما در حقیقت  
صواب بود بدلیل آنکه میفرماید موال اول و الاخر و الاکثر  
و الباطن و اگر کویم بعد از زمانی بدید آید تحقیقی فعلی را دارد  
باشد و ارادت عالی باشد که در کسی بود اید بعد از آنکه شود

قیل

بود و این واجب لایق نبود **مفصل ۳**  
اول حکمت متفق اند که عالم نبود پس بود و او را واجب نیست  
حق قادر عالم حکیم و جلیل است و جود هر چیزی نیست و تحت فعل  
ارزوی بدیده بر سبیل حرکت عقل بود و نوعی عقل بود  
فعل نفسی که اگر بفعل نفس و میبوی و در نفس آن رود که صورت  
آن در عقل باشد و در امکان آن رود که صورت و جود  
بود و گوایستی اند و هر چه غیر قابل فساد و غایب از قوت  
خلقت و از قدرت و جود است در طوب و سوسه بر این  
و حرارت از حرکات بدیهه و طوب و جود است از سکون  
الخلا که و فعل باشد و آنچه در مقام اعلی و اعلی و اعلی  
جمله ممکن بود و صانع هم واجب بود و بر این عالم خلقت  
و آن نوعی است و باز آنجا شود اگر بگویم نوعی انبیا و  
و شریعت ایشان حق است و کتاب ایشان کلام خداست و حق است  
ایشان بوجود است مانند معرفت معینا بود و بالو ان  
فیلسوفانند موقوف تا پندنا بود و بواسطه علم و انبیا  
به برهان حاجت نبود و هر چه در عالم سعی بود در عالم



ملکوت می کنند و نبوت ایشان یا بوی یا بالعلم یا بحکمت  
و حکایت بصورت مردم بر ایشان پیدا شود و از یک کار  
آید ایشان را چنانچه از خود مخرج ایشان بنوعی در بدن  
و هرگاه که خواهد در مخرج باشد و هرگاه که در مخرج  
در یک سر و در همان بود و قتل و زنی و زنا و لو ط  
کنایه بود اما هیچ گاه بدتر از از از نبود و از کون بود  
بگذار در هر کس مردم عالم باشد و بدر هر ملکوت  
نزدیک باشد از او رکن می عظیم بود **فصل ۴۰**  
حکما را در جمع علوم طریقه است اول ریاضت و حکمت  
گذشت و کس بود که نتواند کردنی و رانیا بد و کس بود  
که تا ریاضت نکند و رای معنی حاصل نشود و عاباید  
که اهل علم حساب را بداند و نمیزد چون علم حساب را  
ندانند و هر قدر نتواند یافتن و اگر حساب داند از علوم  
شماره را داند و بعد از آن هیأت پس علم نجوم عالم  
ملکوت بعد از آن منطق پس امور طبیعی طریقه  
و معروف است و بدو سبب علتها که در حق مداشود

بعد از آن

بعد از آن از طریق محسوسات طلب کلیات کنند  
پس با آن تقدیر جدا هر چه در کتب و بیسوی اصل و نفس مجرد  
عقل را شناسند و از اینها معرفت الوحد و رسد و بود  
پس بوند و اکثر سعی در آن علم کنند که ایشان را در معاد  
بکار آید و ماته طب و نجوم و اینها در ریاضت نفس را در  
معاد حاجت بدان نیست و فهمی غیر خواب و الیکن در  
حصول این سه علم نفس را و روشنائی در شافق عالم  
ملکوت جسر کرده و نزد حکما علوم بسیار است که چنانچه  
می است از غری و نادانی عامه مانند سحر و رقیه و طلسمات  
و ر و حانیات و کیمیا و احکام غریب و از اینها باشد که  
حکما روانه دارند که پیش علمه از آن گویند و از جمله این علمها  
استخدام عالم علوی و تلوی و تلوی حیوانات است که داند و  
اگر داند در آن عالم پیش باشد و اگر بر کسی قیدی بد  
شود داند که باشد **فصل ۴۱** بدانکه حق از خود  
جوهری بسیط یا فرید نورانی عالم فعال که موقی امور عقل  
فعال خوانند و موقی نفس خوانند و موقی خود موقی خود

واجب

و بوقت طبیعت خواسته و ان بافعال بگرد پس از  
او جویند نفس اند و اسما و ملکوت و غایت و پس  
ابتداء حرکت از طبیعت خواست و حرارت از حرکت  
و پیوست از حرکت و بعد از حرکت سکون و از سکون  
برودت و از برودت رطوبت و حرارت و برودت و  
پیوست و رطوبت از کثافت زیر فلک قمر مانند و فلک  
که ثقیل تر بود بگردانند آب گردوی و هوای گرد آتش  
گردوی و از تاثیر ایشان حیوان و نبات و معدن مد  
و طبیعت که ابتداء حرکت بود در پیر کردن گرفت و  
زمانها بسیار گذشت و انسان بنو و فلک خاصیت  
و طبیعت لطافت نفس گلی فراخی را بدید و بخت  
و از آن خراج انسان بدید اند و عقلی کل و نفسی فعال در وی  
تدبیر کردند و نطق بدید اند و قبیلها و بزرگ خواستند  
تا شتر را که آب خاصیت ایشان که در دهنها و قرنطها بدید  
پادشاهی کردند و پیوسته را بدید اند و و عود کردند و  
پیوسته بود و از خانه ان بزرگ و اصل و قبیلان باشد که

در قرانی یاور دوری شخصی ملک بگرد و خلق را رحمت  
و از مردم قلیل ستانند و هر که فرمان او برادران کند  
پس شخصی را صاحب قران خوانند پس این شخصی را کنند  
شود و ضامن که درین دور بود و نفس وی برانکه بدیدند تا از شتر  
و قران اقتضای ان کرد که پیوسته بدیدند و مطالبی که در فهم  
و معنی و طالع و حدادند ایشان از قوتی تمام بود و امین  
بودند و در هر حال غرض فعلی کنند و ملک بر صورت آدمی  
بروی بدیدند و ماوی سخن گوید و خاصیت فلک را در او  
ستود و من او سلطان تنها شود و نفس و سلطان  
و دولت او مدتی باشد که صاحب طالع و نیم و در آن  
بر که خدا ان خوانند ان باشد یا نر که کی گذر یابی و کی  
باز گردد و در رویش و حق و نه بخت شود و چون بگرد  
وی در فطریه و غنا که در فصل مابعد ملکوت یا در نیم  
**فصل** در حق و واجب الوجود جنین شخصی را بخت  
هر کسی را خلق کند بر صورت دعوت و شریعت  
و دشمنان بران انگار کنند و گویند گامی و ساقه را



و ساجران باشند که محرقه و سحر کنند و گویند حق را نیست  
 میگویند و حکما را در جواب ایشان دلایل بود که اگر سحر  
 جادو در آن نبود ما است یا آنکه و فائزاد و دانا و  
 نباشد دیگر آنکه سحر از رشت رو نباشد و فعلی است  
 میکنند و در خانه آن سحران دور و عیار و جویای  
 و دروغ کوی و زنا کن و لو آنکه کن نباشد و مکر و  
 و عویش خلق و نرک خشن باشند و جاهل و طالع میوند  
 طالع نباشد و بزرگی از یونانیان گوید اگر شخصی صفت  
 پیدا شود می دعوی معری او را مذررم و قبول کنیم  
 که او پسر است **فصل ۶** بدانکه دروغ نمی مروت  
 و زمین و در کشت زادن جانش و عداست از سحران  
 یاد کرده اند و عذاب طمان است که بهایم خاک را مانده  
 بنده میولی و مشتاق عالم کرد و آتش شمش و خورشید را  
 میسوزانند و اگر نمی بودی سوختی و از غبار رستی و جوی  
 نفس میسوزد و بر وزه را نار در هر سینه که هر که آدم  
 و نیکی کردیم میسوزد و این ارغاب است که تراست

و سحر

سحر که هر دو مائه داشته باشند و مالک مکر گویند را از  
 دنیا مایه نیک از قورش و کوشی است لیکن موقوفی با  
 ما اسباب که میباشند اکنون از برای حصول این عرق  
 سحری باید کرد بشه نیکو رویان و معشوقه را حربه و مار  
 پس برین اتفاق سه مکر رویان در اند و ازین مکر خشن  
 باغ مشغول شوند و در آن باغ همی از یوان و موکان و  
 محنتی از بیمه و شرارت حق مار و کرم و سگ و خوک و  
 که در یکدیگر افتاده و کارهای عجیب کنند این مرد در شان میاند  
 و سبب انکه تا با او خدمت میکنند نمایان را که دارد طمعان  
 کنند ما ایشان اموخته شوند و با وی بازی کنند مال رفیق  
 با و گوید ای برادر کن که ای مایه را بازی و در مصروفی  
 مانی رفیق منور گوید خاموش که این جانوران از کین  
 کار میکنند و من ایشانرا سهرم پس آن رفیق دیگر از  
 ناز میه شود و معشوقه را به دست آورد و بشهر بازید و آن مکر  
 بان حال میباشد تا از مایه هیچ نماند پس بان دوازده  
 مانه نماند و در بشهر بازاید شد با حقن سایید جمله با وی پانده

تا در باغ خون از باغ سرو آن آید در باغ شمع ندو مار که در آن  
 نهاده اند تا چاه شده حوشش باز آید و حق را رسد با معصوم  
 و او در حشر عاقلند و هیچ فایده نباشد **فصل**  
 در آنکه ممکن نبود خلق را از غایت بیکدیگر رسیدن الا بعد از  
 و این غایت دل به دست آید و غایت اول سیاست است که  
 بود تا آن طایفه نباشد نفس طایفه را بعلم و عمل که از دست  
 تحت تدبیر با حجت بدن باشد و انسان بر دو قسمند  
 آنکه هیچ گونه طمع ایشان قابل آن نشود که از بد اخلاق و  
 سازد و آخرت را انکار کند و این را هیچ درمانی نباشد  
 یا آنکه آخرت را انکار نکند اما شهوت و غلبه شهوت  
 شود و این بر فضیلت بر خیزد و دوم آنکه دست از سرشته  
 و غلبه سازد و نفس طایفه را معطل نکند و در هر دو  
 غالب شوند از آن که ان باشد که سیاست حق مشغول شود  
 و ریاضت را در و طریقت یکی نقصان طعام ضایع گردد  
 نقصان و یکی آنکه بدن در و طریقت علم حاصل آید  
 و عمل و چون علم حاصل شد عمل آسان شود و جهاد آید

لیکن

فلک

فکر باشد و از علم ریاضی در باغ ساخته بعلم الهی رسد  
 عشق رسد و درین حال خون در طاعت تنقیر شود و معصوم  
 از و در گذارد و اگر در صحن شخص ستم کننده نمودن است  
 ضامن باشد که عاشق را معصومی بود و عاشق ممکن بود  
 بان معشوق داده باشد و معشوق نیز اندک او را طاعت  
 بعد از آن معشوق بطریق از نایش عاشق گویند که  
 نیکن از سنگ که آن سنگ را بنیاض از کوه جدا کنی اگر  
 هر عاشق مشتاق باشد لیکن از صحنی که معشوق  
 فرماید عشق او سرد شود و بر وی کوران آید و این صحنی  
 مسلم باشد که بموجب این اصلا مشغول نشود و از دنیا  
 اعراض کند و غلای وی علم باشد یا علم لدنی یا علم  
 انشا یا قیاسی یا متد علم بلیناس و لغمان و افلاطون  
 نه ضعیف باشد و طاعت کند حکیم نیست بلکه کافر است  
 در شریعت هر گاه به توبه است مانند زنا و در و در  
 گناه را توبه نیست که گناه فعل بد است و نفس صحت  
 به پذیرفت از و رایج نشود و هر نفسی که نفس بد پذیرفت



برگزیناوات نرسد **فصل ۸** بدانکه در شریعت و حکم  
و جود و حیاتیات و شیطانی و فرو رفت و بر صفتی را  
ایشان مصنوعی خاص و بر طایفه بگویند منسوب و بر حیاتیات  
جدانده و طایفه جدا و هر رومی که از زحل و مریخ در مریخی  
کنند شیطان خوانند و هر رومی که از مشتری تقریر کنند  
طایفه خوانند و اگر هم را طایفه خوانند شاید اما بر شیاطین  
نشانیه گفت و گاه بود که نام بسبب فعل بگردد و چنانکه  
جبرئیل که بزرگترین ملکست از مریخ حرکت کند و بهم شریعت  
در وقت صاعقه و طوفان و غراب شهادت که نسبت با آن قوم  
که طایفه اند شیطان بود و گاه بود که روح او را روح  
مشتری بگفت از بر موجب بود و ما شایع ما در مریخ  
افکار صد و شصت و شش بار و بر مریخ و حیاتیات محض  
و هر روح است او را طایفه خوانند و عدای ایشان بر خدا  
کسی ندانند و از آن سرکان با ابراهیم نیست و هم عاقل و حیاتیات  
آفتاب خالی نباشد و هر رومی را قیامت است این و حیاتیات  
فعل بیشتر کند و نصیب ایشان بیشتر باشد **فصل ۹**

زمین باشد

بدانکه هر که طایفه نامش گذارند و در جبرون نبود یا مریخی  
از طایفه علم بود و کمال او میطلبند و علم ندانند و ابتدائیه  
و بر استاد واجبست که اول را هر چیزی در آموزد و  
هر چیزی از روی نگاه ندارد و اگر مبتدی بود اگر در  
طایفه مولود یا مستط النقطه و بیلی قوی بود یا عاقل  
در طایفه و بودن آفتاب را بیلی جی و که خدا را  
را و بودن جدی یا دلو یا سنبله طایفه یا خوار یا اسد  
علم شود و الا نشود **فصل ۱۰** سقراط گفته است که  
در طایفه شرف بودم و شرف من گذاشت که من پیایم  
و هر جبرئیل که نفس جوش را در دم در شنگی فرو راند  
واجب الوجود را بشناختم و هر علمی را که مرا آید  
از اینجا مار کشم تا سیر شدیم و دیگر گوید هرگز از آبی  
خلاف نبود از آنچه ندانستم نگفتم و هر چه مدح و  
و مناظره و خلاف بود از روی بیعتان شاید کرد و دیگر  
گفته است هر یک که ندانست تا پس شریعت بسبب  
منع کردن لذتها را لیکن درین معنی حکمت قوی است

دیگر گوید



بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

از آنکه در شریعت لغو نماز با کراهت منع کنند  
و در حکمت بطبع و در  
شریعت تعلیه بود  
و در حکمت احکام بود  
و اندک علم با بصورت

فردی که تحقیق ندارد  
فی اوایل و بعد از آن  
بجز این



کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
کتابخانه مجلس شورای ملی

عارف و اگر اشتباهی بی طی  
فردی که تحقیق ندارد  
بجز این

شماره ثبت کتاب	
موضوع	شماره نسخه
مؤلف	
کتاب	
کتابخانه مجلس شورای ملی	





خطی  
کتابخانه  
مجله‌نویس  
اسامی  
۱۲۱۰



